قطعهٔ در تاریخ ترتیب دیوان

شد مرتب دفتر اشعار من ز نظم
مرحبا ای طالع مسعود من
خواستم و جستن تاریخ را ز نظم
گفت هاتف کعبهٔ مقصود من

در تاریخ چاپ شدن دیوان

اینکه دیوان من سخن آئینهٔ جمال حسن است ز رقم
آنکه بدل از نهانی است کرده و جستن تاریخ ز رقم
چشم گفته دو از شباب است
عیش باقی از این عهد جوانی

بدامانِ تصور جلوه اش ز انسان فرود آید ... کہ کنج خلوت دل را مثال گلستا[ن]

بسان رحمت حق ہر طرف جاری ست فیض او ... ز مشرق تا بمغرب و ز زمین تا آسما[ن]

ز طیب طیبۂ طیّب مشام جان معطر کن ... ہمین خاک مقدس سرمۂ چشم جہا[ن]

بغیر از امتدادش کس نمی بیند مرادِ دل ... درش را سجده کن تا منزل حق ر[ا]

نہ تنہا عرش گردان است بر گردِ حریم او ... کہ جبریل امین را حاجبش بر آست[ان]

خوشا خُلق عظیمِ او کہ جانہا تازه می گردد ... زہے لطف عمیم او کہ دلہا شاد

فتوت ہم کاب تش شجاعت خانہ زادستش ... ز درویشی او شان شہنشاہان ع[...]

خیالش راحتِ جان دل زیارت گاه شوقِ او ... مراد در منزل یثرب چو گل در گلست[ان]

جہان می گویدش اُمّی ولے سرّ دو عالم را ... اگر جوئی کلید اینک ہم از نامش ز[...]

گدای کوی او چون بر دو عالم دامن افشاند ... بہر جانب کہ بینی حاصل دریا و کا[ن]

زبانت با ثنای خواجه وحشت بر نمی آید ... ہمان بہتر کہ خود را در مدیحش بنر[...]

بسویم ای پناه امتان یکره نگاہے کن ... کہ تا در امتان خویش تنگ امت[...]

وجود من ہمہ عصیان وجودِ من ... مرا نفسیت کادر اسر گروه مف[...]

نہ مارا نالۂ شوقے نہ مارا گریۂ گرمے ... دلے دارم کہ او را مست غفلت [...]

بدل زخمے ز تیغ الفت تو آرزو دارم

ہمی خواہم کہ از سوز غمم آتش بجان بینم

را تعلیم غزل بار او شست بگو بندے

که قلب مستمع را کیمیا از فیض آن بینے

جو اندوه والم افزون شود در بزم رندان شو ‖ که آنجا پای ساقی کعبهٔ امن و امان بینے

تصوف را نخواهی از فقیهان جستجوی کن ‖ که این شمع صفا در مجلس پیر مغان بینے

پس شام مصیبتها دمد صبح طرب روزے ‖ ببال از خرمی بر خود چو جور از آسمان بینے

نمی زیبد ترا انکارے که از وی منفعل گردی ‖ ببین در شان خود تا حسرت گردیان بینے

ترا یاد اجل هرگز نمی آید نگاهے کن ‖ که چون موج هوا خیزد غبار رفتگان بینے

تو با لهو و لعب چون طفل بدمستی فغان از تو ‖ الٰهی خون شود قلبت که خود را از فغان بینے

نسیم آشنائی می وزد امادماغت کو ‖ بر آ از خویشتن تا یوسفے در کاروان بینے

غلط گفتم که رعناتر زیوسف دلبریابی ‖ که یوسف را زلیخا وار دنبالش دوان بینے

زہے شیرین ادائیے که چون نامش زبان گوید ‖ زبان را همچو نی بد مست لذت در دهان بینے

محمد نام کردندش محمد بوده است آرے ‖ بقرآن رو در آور تا ثنایش را عیان بینے

بگو عظمتش روح القدس را هم نوایابی ‖ چو خوانی مدحتش خود ذات حق را هم زبان بینے

بهنگام ثنایش گل فرو ریزد ز کلک من ‖ نویسم مطلعے کز وے بهار بوستان بینے

بسوی کوی او رو کن که گلزار جنان بینے

بیاد روی او خو کن که عیش جاودان بینے

زہے شاہے که از "الفقر فخری" نغمه پردازد ‖ گلیمش را نگر تا فر سلطانی در ان بینے

چراغ آرزو گل کن که نقش مدعا بندی — بنای عافیت بر کن که عیش جاودان بینی

فغان را گرم تر برکش چو سوز دل فزون یابی — قدم را تیز تر می نه چو بار غم گران بینی

ازین بالا ترک پرواز کن ای طایر همت — بگو تا چند خود را در هوای آب و نان بینی

شوی گر خاکپای شهسواران ره معنی — سمند نصرت و فتح و ظفر در زیر ران بینی

طمع را یکقلم بگذار اگر آسودگی خواهی — بگستر خوان استغنا که نعمت ارمغان بینی

چو چشم از غیر بربندی دلت آئینه می گردد — همان جان تمنا کارزو داری همان بینی

جهان ماتم سرای بیش نبود دیده را وا کن — چمن را با گل خونین کفن در خون تپان بینی

نه بندی دل در این دار مروت نیست در عالم — نخواهی دید از دشمن هر انچه از دوستان بینی

غزل گویم بطرز خاص خود وحشت بیا بشنو — کنون کلکته را از فیض نطقم اصفهان بینی

غزل

نه بر مژگان من اشکی و نی بر لب فغان بینی — در آ در سینه ام تا شوکت داغ نهان بینی

همان چین جبین و چشم قهر آلود می داری — نمی خواهی که خود را بر مراد دوستان بینی

نگاه حسرت آلود و لب خاموش را بنگر — حکایتهای شوقم داستان در داستان بینی

پی شادابی کشت جمال جانفزای تو — مدام از هر دو چشم من دو جوی خونروان بینی

ترا ناز و ادا چندین نخواهد ماند می ترسم — که بعد از مرگ من نرخ محبت را گران بینی

بقلبم دشنه زن یا بحالم رحم کن تا کی — مرا بر آستان چون طایر بسمل تپان بینی

شهیدان را ندانی بیزبان گر جوش حسرت ها — زمین کوی خود را محشرستان فغان بینی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تو کز ناواقفیہا عیشِ خود را جاودان بینی
ہمی ترسم ازان ساعت کہ جور از آسمان بینی

تمنای حصولِ عزت و جاہ اینقدر تا کے
ازین سودای بو البوس روز رزیان بینی

[illegible]ی برکران شو تا ز شادیہا خبر یابی
بجنت آشنا شو تا ز راحتہا نشان بینی

[illegible]ن بدگہر بسپردہ دل را ہمی ترسم
کہ این گل را خراب از دست تر دامنگان بینی

[illegible]یر از دلآزاری نباشد شیوہ دیگر
دلِ خود را اگر تا آتش صد خان و مان بینی

[illegible]ہمان بر اضطرابت خندہا صیاد میدارد
تو با این بے پر و بالی کہ خوابِ آشیان بینی

چنین [illegible] طولِ امل چندین خیال خام بختنہا
حیات خویش را از سادہ لوحی جاودان بینی

رہ [illegible] نمیدانی و از سالک نمی پرسی !
چہ آخر غیر از شرمندگیہا ز امتحان بینی

ز ذوقِ خستگی ای سنگدل آگہ نۂ ورنہ
اگر دردت رسد ہم مومیا را ارمغان بینی

کتاب سادگی بکشا کہ حکمت را خجل یابی
شرابِ بیخودی درکش کہ عشرت را ضمان بینی

ترا چشم بصیرت کور شد ای بیخبر تا کے
ہوای نوخطان داری جمالِ گلرخان بینی

من از خس آشیان جویم تو خس از آشیان جوبی
من از خاک آستان بینم تو خاک از آستان بینی

زابر قطرهٔ چکد ز فیضِ تو گهر شود   بخاک اگر نظر کنی یقین که خاک زر شود
چه می شود شهنشها بمن هم ار نظر شود   بیا که شام محنتم ز روی تو سحر شود
بسے بشوقِ بندگی کشیدم انتظار ہا

بود هر رسم مهر و کین چو هست باد اینچنین   که دوست مهر ورز دو عدو زبون شود ز کین
بدور هست تا زمان بجنبش است تا زمین   همیشه باد فرق تو ز تاج رونق آفرین
برغم فرق دشمنان که باد زیب دار ہا

بخود ببال آرزو که نقل و باده می رسد هران قدر که خواستم ازان زیاده می رسد
رهاند الفت میم ز کلفتِ خمار ها

گل مراد می شود هجوم شوق را سبب دلم ز دوست کام جو لبم بجام بے ادب
گزشت آنکه رفتے ز بزمِ باده تشنه لب کنون که کام یافتم نباشد این زمن عجب
ز دست اگر رها کنم زمامِ اختیار ها

زگلستانِ آرزو بدستِ من ثمر رسد که شاهزاده آید و ز آمدش خبر رسد
شب مصیبت مرا ز خنده اش سحر رسد چرا نه بشگفد دلم چنین نوید اگر رسد
فدای مژده که شد نسیم نو بهار ها

ز مقدم پرنس ما بهشت شد دیارِ ما گرفت تازگی ازو نهالِ روزگارِ ما
بکاخ عرش می رسد کلاهِ افتخارِ ما رعیت از جمالِ خود نواخت شهریار ما
بلے همین بود همین طریقِ شهریار ها

بلند پایه خسروا جهان کشا جهان ستان نهاده جبههٔ رضا بر آستانت آسمان
نقوشِ تاج حلم را بهارِ خُلق همعنان چمن چمن شگفته دل ز رنگِ این بوی آن
که دارد اینچنین روش میانِ تاجدار ها؟

تو آفتاب دولتی ضیای جاه گستری زحل ز التفات تو دهد فروغِ مشتری
بفرّ و شان اکبری بصولت سکندری که مرترا به از همه سزد ادای سروری
بفرق کج نهاده کلاهِ اعتبار ها

خوشامد گوئیم از شوق بہر ستم تو میدانی　　گرم رطب اللسان ہنی بآئین ثنا خوانی
ہمان بشمار کز ذوق سخن بیتاب می باشم
نوای عندلیبم زرچمن بیتاب می باشم

زروی تست فرّ و شوکت و جاه و حشم پیدا　　خط دستت بود تفسیر آیات کرم پیدا
ادای مہر تو چون جلوهٔ روی صنم پیدا　　شمیم خُلق تو ہمچون نسیم صبحدم پیدا
دلت را فیض تو دائم بوحشت مہربان دارد
تو ما را شادمان داری خدایت شادمان دارد

مخمس مدحیه

که در تهنیت تشریف آوردن شهزاده عالی وقار پرنس آف ویلس بهادر
...تمان نگاشته آمد و در "جرنل مسلم اینسٹیٹوٹ" معه ترجمه انگریزی ثبت
...هم در نظم است از فکر وقاد مسٹر ہری نات دے - ایم - اے -
... آر - اے - اس - لائبریرین امپیریل لائبریری ظهور یافت

...رد ہوای شاخسارها　　جنون چو سبزه می دمد بطرف جویبارها
...ب من بیاد گلعذارها　　ز دل برون نهاده ام شکیب ها قرارها
چو بلبلے که می تپد ز شوق نو بهارها

...حال باده ام که یار ساده می رسد　　پیاله شراب را بکف نهاده می رسد

بیا ای ساقی رنگین ادا ای نازنین من — زپا افتاده ام باشد که گیری آستین من

بیا ای خندهٔ نازِ تو عشرت آفرینِ من — زفیضِ یک دو ساغر آسمان گردان زمینِ من

خمار آلوده ام لطفِ سرودے آرزو دارم

خموشی خاطرم خون کرد ذوقِ گفتگو دارم

بر آنم کز سخن روشن کنم بزمِ حریفان را — بشور آرم چو نے رنگین نوایانِ گلستان را

مرصع تا کنم از نقشِ رنگا رنگ عنوان را — طرازم مدحِ حضرت داکتر راس سخندان را

ز مهرِ دلفروزِ خود چو گشت او شمعِ محفلها

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

به لندن رفته بود امروز در کلکته باز آمد — نه پنداری که تنها زان ره دور و دراز آمد

مستر راس آن گلِ خوبی چو سروِ سرفراز آمد — چنان آمد که گوئی در دلِ مشتاق راز آمد

الٰهی این دو گل را رونق افزای چمن داری

چمن را کعبهٔ مقصودِ نسرین و سمن داری

جناب راس تا شد جلوه فرما تازه شد جانها — درِ صد عیش وا گردید و بیرون رفت حرمانها

باستقبالِ او هر جا مهیا گشت سامانها — ورق ها پر ز مدحش گشت و شد پر نور عنوانها

زهے صاحب کمالے نکته فهمے معدنِ دانش

ایاغِ بادهٔ مهر و چراغِ روشنِ دانش

توئی کامروز بر ذاتت مسلم شد زباندانی — دمِ تقریر لب را وا کنی و گوهر افشانی

مدرسه از مقدمش شد چمن پر فضا ‌ ‌ ‌ چون بجز امید او صورت باد صبا

عقدهٔ دلها کشاد ناخن تدبیر او ؛

آب حیات آفرید لذت تقریر او ؛

میچکد از روی او حشمت و جاه و جلال ‌ ‌ ‌ بارد از آثار او حکمت و فضل و کمال

خیزد از احسان او جود چو باد شمال ‌ ‌ ‌ ریزد از ایثار او فیض چو آب زلال

شهرهٔ اوصاف او عرصهٔ عالم گرفت

قلعه و مسند ربود رایت و پرچم گرفت

گشته بعالم عیان زور قلم رانیش ‌ ‌ ‌ حسن عبارت کند خدمت مهمانیش

خامهٔ [illegible] نوشت مدحت طولانیش ‌ ‌ ‌ ورد زبانها شده ذکر تو باندانیش

ورد زبان همچنین باد دعایش مدام

داردش ایزد بدهر محترم و شادکام

مسدس دیگر

بیا ای ساقی آتش نفس ای من فدای تو ‌ ‌ ‌ بجوش آورد خونم را نگاه آشنای تو

مرا دیوانه میدارد ادای دلربای تو ‌ ‌ ‌ بیا کآتش بجانم میزند شوق لقای تو

دلم را اشتیاق وصل آتش زیر پا دارد

بیا کاین دست شوقم باد و زلفت کارها دارد

شیشهٔ گلرنگِ مے جلوه از ناز کرد　　شوقِ مسرت طلب فتنهٔ دل باز کرد

ساقی بزمِ نشاط باده زدن ساز کرد　　مطربهٔ دلنواز زمزمه آغاز کرد

دامنِ دل میکشد چهرهٔ زیبای او

میبرد از جام را ذوقِ تماشای او

میکنم دلبری دلبرِ رعنای من　　آن چمن آرای من آئینه سیمای من

باغ و بهار خیال چشمِ تولای من　　نقش و نگارِ امید جانِ تمنای من

از لب معجز نما آب بقا آفرین

وز نگهه میچکان میکده ها آفرین

سجده گهِ اهلِ شوق آن خمِ ابروی او　　راهِ مسلمان زند نرگس جادوی او

شامِ بلا موی او صبحِ طرب روی او　　باغ جنان کوی او مشک ختن بوی او

خوشنگے مہرخے سیمتنے دلبرے

فتنہ گرے میکشے سنگدلے کافرے

شد دل سنگین او بر من از ان مهربان　　کز مدِ طبع خویش آمده ام مدح خوان

داکترِ راس را آن علمِ عز و شان　　قدرشناس سخن نکته ور و نکته دان

صاحب علم و عمل مصدر صدق و صفا

منبع فضل و هنر چشمهٔ مهر و وفا

رفت و دگر از وطن آمده از بهرِ ما　　همقدم و همخیال یافت مسز راس را

باز آمدنِ یارے از سفر

صد شکر کہ ایامِ فراقم بسر آمد ہان دیدۂ و دل مژدہ کہ ذوقِ نظر آمد
آن یارِ وفادار کہ من بندہ ام اُورا باز آمدہ وز آمدنِ اُو خبر آمد
چون دید مرا تشنہ لبِ ساغرِ دیدار بازم نمطِ ابرِ بہاران بسر آمد
قربان شوم آن رفتن و این آمدنش را گوئی کہ بگلزار نسیمِ سحر آمد
لطف و کرم و مہر بود ہمقدمِ اُو تنہاش مپندار کہ باکر و فر آمد
وحشت چہ تامل بودت جامہ فروگوی ہان مژدہ کہ آن قدر شناسِ ہنر آمد

مسدس در تہنیتِ باز آمدنِ عالیجناب ڈاکٹر اِی ڈین راس پرنسپل مدرسۂ عالیہ کلکتہ از سفرِ انگلستان

بادِ بہاران وزید، جلوہ نما شد چمن لالہ ز کیسو دمید، وز طرفے نسترن
راحتِ نظارہ شد رنگِ گل و یاسمن تا سخن آرا شود وحشتِ شیرین سخن
خانہ بدوشانِ شوق خوش چمنے ساختند
در صحنِ آرزو انجمنے ساختند

کدام ماہرِ فنِ سخن زبان بکشود — فرو چکید گہرہای بے عدیل و مثال
مگر بیاید ہ علامۂ زمان شبلی — کہ دارد از نفسش شاہد کمال جمال
فدای معنی رنگین و نکتہ سنجی اُو — کہ آفرین ز زبان ہا نماید استقبال
ہلاکِ شوخی تحریر و حرف گفتنِ او — چنان بود کہ بعاشق رسد پیام وصال
زہے صفای کلام و لطافت سخنش — بدان رسد کہ بفریاد آید آب زلال

کشود لب بہ ثنایش رضا علی وحشت
کہ اعتقاد قوی دارد اُو باہل کمال

مخمس وداعیہ

خیال دوست آتش می زند در خانۂ دلہا — تپیدن کردہ اند آغاز یاران ہمچو بسملہا
بیاد مولوی عبد العلی آن شمع محفلہا — الا یا ایہا الساقی ادر کاسا وناولہا

کہ عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلہا

دلش ہم از خیال دوری یاران بود پُر غم — کشد ہمچون دل عشاق آہ و نالہ را ہیم
ہمی گوید چو بیند شہر را با دیدۂ پُر نم — مرا در منزل جانان چہ امن و عیش چون ہر دم

جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محملہا

قطعه در تاریخ وفات حکیم سید ضامن علی جلال مرحوم

چون در این سال ز امر ربِّ جلیل ، شاعر لکھنوی ، جلال بمرد

فکر تاریخ کرد وحشت و گفت "ہای! ضامن علی جلال بمرد"

ھ ۱ ۳ ۲ ۷

قطعه در تاریخ وفات مولوی سید علی حسن رضوی مرحوم ابن نواب سید محمد خان بہادر

زین چمن سوی گلشن فردوس شد چو سید علی حسن راہی

دل حزین شد مرا که گشت غروب آفتاب شرافت نسبی

فکر تاریخ داشتم وحشت وز دل و دیده خون چکید ہمی

ہاتفم گفت از سر افسوس "آه سید علی حسن رضوی"

ھ ۱ ۳ ۲ ۵

اشعار

که بہنگام تشریف آوردن علامه شبلی به مسلم انسٹیٹیوٹ کلکته نگاشته شد

نوید عیش رسانید پیک فرخ فال بخویش از طرب ای مسلم انسٹیٹیوٹ ببال

کدام نوگل مهر و وفا دمید اینجا که بوی روح فزایش ز دل ربوده ملال

کدام صاحب علم و ہنر رسید اینجا که بهر دیدن او جمع گشته اہل کمال

کدام مخزن صدق و صفا قدم آرا شد که ہمچو آئینه بر جای مانده آب زلال

قطعہ در تاریخ وفات منشی امیر احمد امیر مینائی مرحوم

چون امیر لکھنوی وحشت ازین عالم گزشت | آن سخندان گرامی پیرِ مرز او میسر
بہرِ گوہر سنج من فرمود از روی وقوف | "بود شاہِ شاعران منشی امیر احمد امیر"
۱۹۰۱ ع

قطعہ در تاریخ وفات حضرت محسن کاکوروی مرحوم

محسن کہ نوایش ہمہ نعتِ نبوی بود | باشد سخنش آئینۂ شانِ رسالت
چون رفت ز دنیا سنِ تاریخِ وصالش | وحشت بنوشت۔ "آہ ثناخوانِ رسالت"
۱۹۰۵ ع

قطعہ در تاریخ وفات میر مہدی حسین مجروح مرحوم دہلوی

آہ از مرگ حضرتِ مجروح | آنکہ میداشت سر بدوشِ سخن
این بود سال عیسوی وحشت | "میر مجروح گلفروشِ سخن"
۱۹۰۲ ع

قطعہ در تاریخ وفات شمس العلما مولانا محمد حسین آزاد مرحوم دہلوی

فاضل عصر حضرتِ آزاد | آن سخن سنجِ بے عدیل ومثال
نظمِ اُو در حلاوت اصلِ نبات | نثر او در لطافت آبِ زلال
رفت زین تیرہ خاکدان آخر | باغ فردوس کرد ش استقبال
وحشت آورد مصرعۂ تاریخ | "بلبلِ شاخسارِ اوجِ کمال"
۱۳۲۸ ھ

قطعہ در تاریخِ وفات مولوی عبد الحلیم عاصم مرحوم

وحشت چو ز حکم حق تعالےٰ
انجامِ حیاتِ عاصم آمد

فکرم پے سال عیسوی بود
"تاریخِ وفاتِ عاصم" آمد
۱۸۹۹ء

قطعہ در تاریخِ وفات میرزا احمد علی کوکب مرحوم

چو کوکب ازین دارِ فانی گزر کرد
دلم وحشت از دردش اندر تب آمد

مرا جستجو بود سالِ وفاتش
ز "شاہِ سخن میرزا کوکب" آمد
۱۳۲۲ھ

قطعہ در تاریخِ وفات اُستاذی حضرت شمس مرحوم

حضرتِ استاد شمسِ نکتہ دان
کز فیوضش کردہ ام کسبِ کمال

چون ازین دارِ فنا رحلت نمود
خاطرم خون گشت از فرطِ ملال

فکرِ من وحشت سنِ تاریخ خواست
گفت ہاتف "شاعرِ عالی خیال"
۱۳۲۳ھ

قطعہ در تاریخِ وفاتِ فصیح الملک نواب مرزا خان داغ مرحوم

ازین منزل چو داغ دہلوی بربست محمل را
دلِ اہلِ جہان گردید داغ از رنگ تعجیلش

چرا نبود کہ بود از فکرِ رنگینش جہان روشن
ہزاران لطف پنہان داشت ہر تشبیہ و تمثیلش

بگوش وحشت خونین جگر از روی حسرت ہا
"فصیح الملک داغ" آمد سنِ تاریخِ ترحیلش
۱۳۲۲ھ

قطعہ در تاریخ طوی محبی مولوی ابو الحامد رشاد صاحب۔ ایم۔ اے

نوید طوی رشاد ست شادم و خوشدل | دعای جان وی از اتحاد می گویم
چو بینمش ہمہ بر خود چمن چمن بالم | حدیث شوق کہ دارم بیاد می گویم
لقای او کہ بدان جان دوستان شاد ست | حریف جلوۂ صبح مراد می گویم
شنیدہ ام کہ عروسے چو ماہ آوردست | رسیم بدر گہش و مژدہ باد می گویم
بفکر از پئے تاریخ اگر روم وحشت | "بہار دولت عقد رشاد" می گویم

١٣٢٧ھ

قطعہ در تاریخ تولد پسرم ابو المنصور علی حیدر سلمہ اللہ الاکبر

باز بخشید خداوند کریم | بمن خستہ و رنجور و حزین
پسرے خوب کہ از دیدن او | خانۂ دل شدہ عشرت آگین
سال تاریخ نوشتم وحشت | "شد تولد پسر نور جبین"

١٣٢٧ھ

قطعہ در تہنیت خطاب "خان بہادر" یافتن مکرمی جناب شمس العلما

مولوی محمد یوسف صاحب جعفری عظیم آبادی متخلص بہ رنجور

شمس العلما حضرت رنجور چو امسال | گردید ز افضال خدا خان بہادر
وحشت قلم من سن تاریخ برآورد | از "سطوت شمس العلما خان بہادر"

١٩١٠ع

قطعہ در تاریخ طبع دیوان مولوی عبد الرحمٰن صاحب سعید مرحوم کمرلائی

نکتہ سنجانِ زمان مژدہ کہ دیوانِ سعید ۔ طبع گردید باندازِ واداے رنگین
گوہر بیش بہائے ست کہ از تابش حسن ۔ شکند رنگ بر خسارۂ فردوسِ برین
شعرہای نمکینش چو لبِ گلرویان ۔ می زند طعنہ بہ موج مئی ناب شیرین
در نزاکت سخنش چون کمر عشوہ گران ۔ در لطافت چو اداہای بتانِ خود بین
رشک نازک کمران ست خیالات لطیف ۔ غیرت خالِ بتان ست نکات رنگین
جلوۂ ناز فروشان ست معانی غریب ۔ غمزۂ عشوہ طرازان ست مضامین متین
حبذا مشک فشانی نسیم فکرت ۔ کہ ز بویش شدہ آغوشِ نفس عطر آگین
فرخا گلشنِ معنی کہ بوقت سیرش ۔ شدہ پُر گل ہمہ دامانِ نگاہِ گلچین
وہ چہ مجموعۂ اشعار مسرت باراست ۔ کہ رباید اثرِ رنج ز دلہاے حزین
روح افزائی سحر سخنش را نازم ۔ بدل مردہ دہد لذت جانِ شیرین
چہ سخن غیرتِ طرفِ کلہِ کجکلہان ۔ چہ سخن ردکشِ دامانِ جوانانِ حسین
چہ سخن آتشِ سوز دلِ اربابِ قبول ۔ چہ سخن نالۂ سردِ دلِ اصحابِ یقین
چہ سخن طرۂ گیسوی سیاہِ لیلےٰ ۔ چہ سخن طرفِ نقابِ رخِ صافِ شیرین
چون بصد عشوہ و انداز و اداہا وحشت ۔ نظر افروز شد این غیرتِ بتخانۂ چین
یافتم از سرِ الہام سن تاریخش ۔ دامنِ صبح گل افشانیٔ فکر رنگین
۸ ۱ ۳ ۱ ۵

مرتب ساخت نظمے کرشگرفیہای گوناگون | بدان ماند کہ باشد غازہ بر رخسارِ مہ پیکر
زہے نظمے کہ "نجم بختیاری" نام زیبایش | خہے نظمے کہ براوج سخن رخشان ترازاختر
خوشا نظمے کہ پیش آب و تاب چشم افروزش | نباشد درنگاہ اہل بینش قیمتِ گوہر
تعالی اللہ چہ نظم است این کہ از شوق ہم آغوشی | عبارت ہای رنگین رامعانی میکشد دربر

بجیب فکر سر بردم چو وحشت بہر تاریخش
زغیب آمد "نظم گرانمایہ" بگوشش اندر
۱۳۱۷ھ

قطعہ

در تاریخ طبع دیوانِ غزلیات نجمی شاگرد مصنف

نجمی نکتہ شناسِ خوش فکر | آن سخن پرورِ فرخندہ خصال
آنکہ در خُلق بود موجِ نسیم | آنکہ در فضل بود بحر کمال
فکرش استبرقِ الوانِ غریب | طبعش آئینۂ انوارِ جمال
خامہ را از نظرش قوتِ دل | جامہ را از اثرش رنگِ کمال
از سخا ہمت او دست کریم | از صفا فکرت او آب زلال
للہ الحمد کہ دیوانِ کلام | نذر فرمودہ بہ اربابِ کمال
چاپ شد دفتر شعرش وحشت | گشتہ دامانِ نظر مالامال
داشتم فکر پئے تاریخش | "جانِ شیرینِ سخن" گفتم سال
۱۳۲۲ھ

قطعہ در تاریخ طبع رسالہ خلق عظیم مصنفہ مولوی نادر حسین مرحوم لکھنوی

زہے صحیفۂ رنگین چو روی یارِ جمیل | زذکرِ خُلقِ نبی کردہ اکتسابِ جمال
فدائی جلوۂ آرائشِ دل افروزش | نگارِ من شدہ صرفِ نمائشِ خد و خال
زطیبِ طیبِ نثریب مشام شد محظوظ | مراد یافتہ ام زین کتابِ فرخ فال
پئے نوشتن تاریخ خامۂ **وحشت** | کہ در جہان بود امروز بے عدیل و مثال
چو رفت مثلِ نسیم سحر بگلشنِ فکر | بیان خُلقِ عظیم محمد آمدہ سال

۱۹۰۵ ع

قطعہ در تاریخ طبع ترجمہ غبطۃ الناظر از نواب سید معظم حسین خان بہادر مرحوم

نواب نامدار معظم حسینِ ما | آن مجمع الفضایل و آن مصدرِ کمال
احوالِ عبد قادر شیخ الشیوخ را | کابن الحجر نوشتہ بائینِ بے مثال
آوردہ از لسانِ عرب در زبانِ ہند | با خوبیٔ کہ گوئیش آئینۂ جمال

وحشت اگر کسی ز تو تاریخ پرسدش
گو یک ہزار و سہ صد و بست و یکست سال

قطعہ در تاریخ طبع مثنوی "نجم بختیاری" مصنفۂ مولوی حافظ قاضی عبد الحمید صاحب حمید

جناب مولوی عبد الحمید آن حافظ قرآن | کہ از کلکش دم تحریر می ریزد دُر و گوہر
بیانہای شگرفش چون میِ احمر نشاط افزا | اداہای بیانش چون نسیم صبح جان پرور

صفا و صدق اثر آلِ مصطفیٰ باشد — روان فدای تو هم صدق و هم صفا داری

بشد بسوی توام جان آرزو مندم — ربودهٔ دلم از شیوهٔ وفا داری

بامتیازِ تو ای یار مهربان شادم — سخن شناسی و ذوق کلامِ ما داری

قطعه

مباش آن جہان غافل از حالِ زارم — که از درد ہجر توام جان بر آید

غلامِ توام دوستم گر نخوانی — ہمان میکنم که غلامان بر آید

دعای تو گویم دمِ صبحگاہی — چو بانگ از خروسِ سحرخوان بر آید

قطعه

ہم از ذوقِ وفا باشد که از یاران جدا مانم — نخواہم بر جبینِ خویش داغِ بیوفائی را

عمل بر شعرِ استادم بود وحشت که در گیتی — بآئینِ وفی دادست دادِ حق ستائی را

"ازان از دوستداران می کنم پہلو تہی تنہا — که نتوانم بجا آورد حقِ آشنائی را"

قطعه

زہی صفای بیانِ وحشت که شعرِ شیرین نہاد گوید — ز داستانِ وفا پرستان ہر آنچه او راست یاد گوید

دلش ز تحسین و آفرینِ سخن شناسان نمی کشاید — که تا نه از خوبی کلامش ابوالمحامد رشاد گوید

قطعات

قطعہ کہ در جواب نامۂ شفیقے دام مجدہٗ بتاریخ ۱۷ - ماہ اپریل ۱۹۲۶ء گفتہ شد

ای ذات تو مرقعِ صلح و صفا و صدق ۔ ذکرِ تو زیبِ کام و دہان کردہ ایم ما
گفتی ہزار سجدہ بہر حرفِ نامہ کن ۔ عمرت دراز باد! ہمان کردہ ایم ما
ہم بوسہ بر سوادِ خطش دادہ ایم ما ۔ ہم سجدہ بر عبارتِ آن کردہ ایم ما
خوش فیضہا ز صحبتِ تو برگرفتہ ایم ۔ چندان کہ نرخِ خویش گران کردہ ایم ما
از بوی خُلقِ تو دل و جان و دماغ را ۔ ہمرنگِ بوستانِ جنان کردہ ایم ما
از بسکہ اتباعِ کلامت نمودہ ایم ۔ طوفان بجان نکتہ وران کردہ ایم ما
آگاہی تمام ندادیم از کمال ۔ رحمے بحالِ مدعیان کردہ ایم ما
دانی کہ شب بروز چہ طور آوریدہ ایم؟ ۔ دانی کہ روز شب بچسان کردہ ایم ما؟
گر نامِ تو ز ذوق نہان گفتہ ایم ما ۔ گہ وصفِ تو ز شوق عیان کردہ ایم ما
ذوقے ز ذکرِ تو بزبان دادہ ایم ما ۔ لطفے زیادِ تو بروان کردہ ایم ما

قطعہ

تو ای کہ نامِ تو سید حسین ہست، بیا ۔ دلم فدای تو خوش وضعِ دلربا داری
شرافتِ نسبی از جبینِ تو پیدا است ۔ نسیمِ کوی کسی، بوی آشنا داری

زچشم التفات تو ہمان دیدم کہ میجستم
پس از چندین تپید نہاد دلِ من آرمید از تو

سرآمد روزگارامروز ایام صبوری را
بحمد اللہ کہ آخر مژدۂ وصلے رسید از تو

سرت گردم بوحشت آشنا کن گوہر حرفے
مبارکباد گفتن خوش نماید صبح عید از تو

سہرا

مبارکباد آن یارِ مروت شیوہ را سہرا
ہمی گوید بیاران قصۂ مہر و وفا سہرا

ہمایون بزم طوی سید داراشکوہِ ما
کہ آنجا بوی عشرت میدہد عشرت فزا سہرا

مرا دیوانہ میدارد شمیمِ دلنوازِ اُو
درِ صد فیض بکشاید بروی آشنا سہرا

زسرتاپای اُو از گل چمن پیکر نمودندش
زہے انداز آرائش کہ شد گلگون قبا سہرا

ہزاران شیوہ ہای دلنشین آموختند اُورا
شد آخر در طریق دلبری نازک ادا سہرا

نمی دانم چہ گلہا بشگفد از شوخی نازش
مرا تعلیمِ حیرت میدہد چون نقش پا سہرا

گلستان گشتہ محفل یافت چندان اتیاز از وے
شد از جوش لطافت ہمدمِ بادِ صبا سہرا

ہمان گلہا کہ جانِ گلستان بودند میدارد
شناسد معنی دع ماکدر خذ ما صفا سہرا

توہم وحشت بآئینِ دعا گوئی زبان بکشا
کہ از ہر تارِ خود برداشت یک دستِ دعا سہرا

تخمیس مطلع آه مرحوم

غمم مپرس چو وحشت دل تو خورسند است — ندیدهٔ که مرا با غمش که پیوند ست؟
بچشم من که بدیدار آرزومندست — دفورِ گریه ندانسته‌ام که تا چند است
جزین قدر که لبش مائل شکرخند ست

باي قسميه

تخمیس مطلع کوکب مرحوم

کونین نیرزد به بهای قدمِ تو — فرش است رهِ عرش برائی قدمِ تو
ای نور بد لها ز صفای قدمِ تو — دارد سر شوریدهٔ هوای قدمِ تو
جان و دلِ من باد فدای قدمِ تو

غزل عیدیه

صبح عید بود دیاری دلنوازی مبارکباد گفت - این غزل پیشکش کردم

مبارکباد گفتن خوش نماید صبح عید از تو — که صبحِ عید بوی شادمانیها شنید از تو
پس از عمرے ز عهد خرمی آمد نوید از تو — بکشت آرزومندی گلِ عشرت دمید از تو

آن روز که عشق رو نمودن می خواست — الماس به زخم سینه سودن میخواست
زان پیش که ما سوختن آغاز کنیم — معشوق ز مهر رُخ کشودن میخواست

ای دوست چو بیگانه بما می آئی — مستی که بدین لغزشِ پا می آئی
سوگند بخور یکی بجنت دشمن — وانگاه بگو که از کجا می آئی

خط بر لبت اکنون که دمیدن دارد — حسن تو به انجام رسیدن دارد
نے نے بخدایم غلطم بود گمان — وقت است همین که چهره دیدن دارد

اشکم دود از چشم که پیشت ندوید — خونم چکد از دل که بروئیت نچکید
دستم رود از دست که دستت نگرفت — جانم رمد از تن که بجائے نرسید

مقصود حیات چیست دیدن خواهم — یعنی که ترا ببر کشیدن خواهم
وانگاه بگردنت دو دست افگنده — از کنج لب تو بوسه چیدن خواهم

ترا ای دل گر از باغ تمنا گل هوس باشد ‌ ‌ ‌ باظهارش نه پنداری چو نقش مدعا بستی

بطور نازکیها بوده با بوی گل نالانم ‌ ‌ ‌ همان چون بوی گل ای شوخ پیمانِ وفا بستی

مروت ماتم صد شور بختانِ وفا دارد ‌ ‌ ‌ سنانِ غمزه بر کف تا کمر را بر جفا بستی

درین محفل که عاشق را فراموش است گستاخی ‌ ‌ ‌ تو دست شوق جرأت آزما را از حیا بستی

مگر او را ز آئین وفا پنداشتی غافل ‌ ‌ ‌ که صید مبتلا را وقت بسمل دست و پا بستی

فریبش داده صد بار اما ساده لوحی بین

دل وحشت چو گل اشگفت تا عهد وفا بستی

رباعیات

دل را چو سپرد کس بغارتگر خویش ‌ ‌ ‌ باید که گزارد سر خشک و ترِ خویش

وز لذت وصل گفتگوی نکند ‌ ‌ ‌ تا در رهِ او همی نه بازد سر خویش

چیزی عجبی هست محبت وحشت ‌ ‌ ‌ مردیم و بپا ساخت قیامت وحشت

آن دشمنِ ارباب وفا هم برخواند ‌ ‌ ‌ با گریهٔ های های وحشت وحشت!!

چه خوش است عیش و مستی شب ماهتاب کردن / همه شب شراب خوردن همه روز خواب کردن

رقیبم با تو چون بیند دلش آنگونه خون گردد / که پنداری چکیدن آرزو دارد براهِ تو

چنان ز آئینهٔ روی تو حیرت آشنا گشتم / که چون تمثال بر جا مانده‌ام در جلوه‌گاهِ تو

کجا با آن حریف برق جولان آشنا گردد / گرفتم سرمه افتاد است دنبالِ نگاهِ تو

بود دلهای از جا رفتهٔ ما را قرار آنجا / خدا آباد دارد طرهٔ عالم پناهِ تو

نرگسِ سرمه سای را مستِ می نظاره کن / غنچهٔ لعل خام را ذوقِ شرابِ ناب ده

خیز که از کرشمهٔ کارِ جهان کنی تمام / تیغ نگاهِ تیز را از مئی عشوه آب ده

وقت رسید ساقیا دهر شود خرابِ تو / بزمِ شراب عام کن بار به شیخ و شاب ده

گه مژهٔ دراز را تیر و کمان حواله کن / گاه نگاهِ شوخ را رخصت اضطراب ده

وحشت خان و مان خراب خو گر جور گشته است

لطف و وفا سرشت را چاشنی عتاب ده

دلِ خود ای مروت دشمنِ من تا کجا بستی / که از بیگانگیها در بروی آشنا بستی

برآمد دود از دلها چو چشم از سرمه آلودی / جگرها پر ز خون گردید تا بر کف حنا بستی

همین آئینه نالان نیست از نیرنگِ نازِ تو / نسیم آسا بگلشن رفتی و راهِ صبا بستی

که خواهد داد دادِ حسن آن نوعی که من دادم   تجلیهای جانان را جواب از سوختن دادم!

جلوه محو خود نمائی بود و ناز آئینه دار   دیده را در کارگاه حسن حیران دیده ام

از دل آشفتهٔ خویشم خبر نبود مرا   اینقدر دانم که زلفش را پریشان دیده ام

نمی خواهم که فرقش را در آغوش عدو بینم   ببزم یار سر را از گریبان بر نمی آرم

سخن فهم ست و من در شاعری شیوا زبانستم   مگر از جا برد آن شوخ را شوخی اشعارم

زبان را در دهان افشردهم خشمگین چشمش   نگاه التفاتے باید که باز آرد بگفتارم

ز جور تست کامروز اینچنین افسرده دل هستم   وگرنه پیش ازین بوی گلے می برد از کارم

کجا بودی تو ای تسکین جانِ بیقرارِ من   که امشب شبنم آسا سوخت چشم انتظار من

بجولانگاهِ او هر کس شهید شیوهٔ تمکین   کرا طاقت که گیرد دامنِ آن شهسوارِ من

چه بیرحمانه می آئی! انسیم صبحدم رحمے!   که می لرزد در بیکسی شمع مزارِ من

کمن ای ناامیدی کز سر او دست بردارم   مگر روزے شود آن آشنا بیگانه یار من

دلِ عشرت قرینت هم بخاک و خون فتاد آخر

نمی گفتم ترا وحشت مپرس از حال زار من؟

چشم بکشایم و بر گل فگنم، نتوانم — منکه بیمارِ غمِ نرگس بیمارِ توام

صحبتم را تو همان به که غنیمت دانی — گُل دا زیپ آرائشِ دستارِ توام

خرمنِ من هوسِ برق پرستی دارد — پرده از رخ بفگن، طالبِ دیدارِ توام

لطفِ آزادیم اکنون بقفس می آید — کی کنم فکرِ رهائی که گرفتارِ توام

نالهٔ آشفته‌تر از موجِ صبا چون نکشم — منکه شیدای گلِ گوشهٔ دستارِ توام

وحشتا خون شدن خاطرِ تو میدانم

من هم ای جانِ وفا محرمِ اسرارِ توام

خوش آن روزی که در رنجِ محبت مبتلا بودم — جفا میدیدم و با بیوفایان آشنا بودم

اگر رنگِ از رُخم پرواز کرد افزود بر حسنش — هنرها داشتم، در گلشن کویش صبا بودم

ازین یاران مدام از سادگی خوردم فریبها — باین شادم که خود آئینهٔ صدق و صفا بودم

اگر راه حرم رفتم و گر در دیر جا کردم — همان از شوقِ دیدار تو آتش زیر پا بودم

بها از بس گرانم بود، نامد کس بسوی من — درین بازارِ کم‌ظرفان متاعِ ناروا بودم

هوس از عشق راحت کرده‌ام - خاکم ببر بادا — وفا میخواستم از دوست، من خود بیوفا بودم

اسیرم، بیزبانم، خسته‌ام، یعنی که من وحشت

گلستانِ وفا را بلبلِ رنگین نوا بودم ❊

چنان از پا نیفتادم ز دستِ جورِ هجرانت — که آئی بر سرم از ناز و من از خاک برخیزم

پریشانی زحد بگزشت خاطر را تلافی کو؟ | مگر دستم شود گستاخ بازلف پریشانش
زعیش جاودانی بهره میخواستم با وے | دلم آویخت با دردے که پیدا نیست درمانش
ستمگر بیمروت بیوفا ناآشنا خودبین | مسلمانم که خواهد گفت، اگر گویم مسلمانش؟

فرستم این غزل وحشت به پیش میرزا کوکب

بود او قدردان من منم از پایه سنجانش

تو دوستی و فلک دشمن است، می دانم | سعادتے که ز آن من ست، می دانم
ارادتے که مرا با تو هست، می دانی | محبتے که ترا با من ست می دانم
مرا تو دوست شماری برو چه میگوئی | که دوستی تو با دشمن است، می دانم
ببزم او تپش دل بلا سبب نبود | نگاه برق سوی خرمن است، می دانم
شنیده ام که تو دامن فشان همی آئی | چراغ تربت من روشن است، می دانم
ز بیم غیر تو بیگانه وار می نگری | وگرنه چشم تو هم بر من است، می دانم
دلم برقص درآمد ز شوق فتراکش | شکار شوخی صید افگن است، می دانم
ادای او پے فهمیدن است، می فهمم | جفای او پے دانستن است، می دانم

به وحشت اینهمه لطف و عنایت تو چراست

ادای تازهٔ دل بردن است، می دانم

بندهٔ نفسم اگرچه اکر درباره توام | ای بخشای بحالم که گنهگار توام
حیف کز بوالهوسان چشم وفا میداری | یار من باش تو ای یار که من یار توام

بازدوق جستجوی دوست لذت برده ایم ای زالفت بیخبر از کاروبار ما مپرس
بی نشان کرد ست الفت از نشان ما مجوی بی وطن کرد ست وحشت از دیار ما مپرس

وحشتا چون خاطری بشکسته نا آورده
آشنا با ما مشو از حال زار ما مپرس

صبح رفتم بچمن جلوهٔ دیدم که مپرس بوسه از کنج لب غنچه چیدم که مپرس
اثر جلوهٔ شوخی مترشح می شد از گل آن حرف و حکایات شنیدم که مپرس
بوی دیوانگی از خاک گلستان پیداست بیخود آن نالهٔ مستانه کشیدم که مپرس
نالها کردم و بگریستم و خندیدم به چنین ذوق بهر گوشه دویدم که مپرس

وحشت این جامهٔ تو خون من آورد بجوش
صبح رفتم بچمن جلوهٔ دیدم که مپرس

مدام افتاده بینم سرنگون بر چشم فتانش همانا از درازیهای خود داغ است مژگانش
نظرها بیخود و لبها پر از آهنگ خاموشی درین حیرت سرا نبود همین آئینه حیرانش
نمیدانم چه طوفان خیزد از چین جبین او بهنگام تبسم دیده ام همچون گلستانش!
الٰهی جلوه گاه ناز دائم باد خوبان را زمین مشهد عاشق که نتوان دید ویرانش
بآئین ستم کاش اندکی بیباک تر گردد دلم خون می شود بینم اگر از خود پشیمانش
مرا افتاده کار امروز با هنگامه آرائی که صد طوفان محشر میچکد از طرف دامانش
خوشا بربادیی کز دست آن شیرین ادا خیزد محبت میتراود از نگاه فتنه سامانش

زحالِ خاک نشینان نگرد ہد خبرے | نسیم صبح کہ از کوی یار می گزرد
زمانہ رادے از انقلاب فرصت نیست | دگر خزان برسد چون بہار می گزرد
بیاس وحشت خاطر شکستہ رامپسند | کہ او بکوی تو امیدوار می گزرد

سخن آموخت غالب از نظیری وحشت از غالب | چراغ راکہ دودی ہست در سر زود تر گیرد

ز طرز جورِ تو دود از نہادِ داد بر خیزد | ز تمکینِ تو فریاد از دل فریاد بر خیزد

دلِ آن انجمن آرا کجا بر حالِ من سوزد | دلِ من ہمچو شمع انجمن در انجمن سوزد

بہر درد غیر درمانی ہنوز | یعنی از حالم نمیدانی ہنوز!!
تو کہ آرام دل عالم شدی | بہر وحشت آفت جانی ہنوز

شوخیش رادیدۂ از اضطرابِ ما مپرس | وضع او دانستۂ از روزگار ما مپرس
طفل نادانی ز رازِ عشق آگہ نیستی | از تمنای دلِ امیدوار ما مپرس
ای کہ برخوردن ہمی خواہی ز بختِ یاورے | صحبت مارا مجوی از روزگار ما مپرس
جبرئی نفیسم و فرمانش بجا می آوریم | بیکسیہا رانگر وز اختیار ما مپرس

برعنمِ غمزه که مشقِ ستمگری می کرد   نگاه لطف تو خوش بنده پروری می کرد
زهی کرشمه و هنگامه گرم داشتنش   دلم کباب همی شد چو دلبری می کرد!

چو راحت نیست حاصل خوابِ راحت دیدنی دارد   گلِ امید از باغ تصور چیدنی دارد

ز دستم بر نمی خیزد که بوسم پای والایت   مگر بخشتم کند خاک و سرِ کوی تو اندازد
بدرد خسته بانان که از محفل نگردانی   غریبی را که نتواند نظر سوی تو اندازد!

پس مرگ هم ندانم که چسان قرارم آید   مگر آن بلای جانها بسرِ مزارم آید
برو انِ دردمندان، بدلِ جگر فگاران   که خیال شکوهٔ تو بدلِ فگارم آید
ز تغافلش ندانی گله ای تپیدنِ دل   بجنازه ام کے آمد که سرِ مزارم آید
سرِ تربتم چو آئی، مخرام تند از انجا   که مباد دامنِ تو بکفِ غبارم آید

زخمیست در جگر که نمک مرہمش بود   کارم ز مهر دوست بسامان نمی رسد

فریاد ز جوشِ گریهٔ وحشت   این سیل مرا خراب خواهد

زچشمِ بد بامان باد دستِ بازویش | هزار ناله بلب خاطرِ فگار شکست
فغان که غمزهٔ جادوی او دلِ ما را | نهان بدست درآورد و آشکار شکست

مپرس لذتِ دلبستگی زمن وحشت
دلے که جانِ وفا بوده است یار شکست

ظاهر شد از تپیدنِ اجزای جوهرش | آئینه پیش روی تو طوطی بسمل است

اگرچه برمنِ مسکین جز از ستم نکند | سرشتِ نازکش از دردِ عشق خالی نیست

مروت دوستان بگزاشتند و اقربا الفت | درین دورِ تنگ ظرفان کجا مهر و کجا الفت

مرہم زنسیمِ سینه ام بادِ صبا نمی شود | سوخت مرا شبِ فراق صبح چرا نمی شود
داغ ز دل حذر کند زخم ز سینه رو کشد | مائل آشیانِ من برق بلا نمی شود
کشورِ فقر و فاقه را تا نه کنم زکف رها | سایه فگن به فرقِ من بالِ هما نمی شود

که در شهرِ شمار سوای الفت را نمیده اند ؟ | من آن کس را نمی دانم که وحشت را نمیده اند

بیا ای نوجوانِ جامہ زیب ای کجکلاہِ من　　بمرگ کشتۂ آرائشت بند قبا بکشا!

چون بفراق سرخوشم وصل کنم چرا طلب　　دردِ تو جان بود مرا از چہ کنم دوا طلب؟

چند بشورِ عندلیب گوش نہی درین چمن؟　　نالۂ آشنای را از دلِ آشنا طلب

دیوانۂ مژگان شدہ لختِ جگر امشب　　بینم کہ چہ بر من گزرد تا سحر امشب

شوقِ دیدارِ تو آتش در دلم افگندہ است　　شعلۂ برقِ عجب در حاصلم افگندہ است

بندۂ آن سرمہ گین چشمِ حیا پروردہ ام　　یک نگہ انداختست و بسملم افگندہ است

ہمت عالی دگر در قعرِ دریایم ببر　　عافیت رسوا شود بر ساحلم افگندہ است

شرم می آید مرا زین عمرِ بیحاصل کہ او　　درمیانِ جان و جانان حائلم افگندہ است

مصرع خود میبرد وحشت مرا از خویشتن

شوقِ دیدارِ تو آتش در دلم افگندہ است

دلِ شکستہ کدام از جفای یار شکست　　کہ یار را دلِ مسرور در کنار شکست

دلم کہ در غمِ آن زلف تا بدار شکست　　بجلوہ آمد و رنگِ رخِ بہار شکست

چرا نہ دست برم تا بدامن ناصح　　مرا کہ پای تحمل درین بہار شکست

بود ز طرۂ زلفت شکستہ تر عہدت　　ہزار بار بہ بستی ہزار بار شکست

وحشت سادہ دل امیدِ وفا می دارد
زان جفاپیشہ کہ غارتگر جان است او را

ہزاران لطف پنہان می شود از ہر ستم پیدا ، تو طرزے کردہ ای شوخ در بیدادہم پیدا
نگاہِ لطف سویم کردی و ناوک زدی بر دل ، چہ انداز است این ظالم ستم پنہان کرم پیدا
مگر آن بیوفا رفتست با اغیار در گلشن ، کہ دردے میشود در دل ز بادِ صبحدم پیدا

زمین کوی تو از خونِ ما چمن بادا ، درِ تو مدفنِ صد نعش بے کفن بادا

ز بس در ہر گلو راز محبت سرمہ میریزد ، نمی خیزد گہے ہم از سر آتش دخان اینجا

نشد آگاہ یار جانیِ ما ، دریغ از سوزش نہانیِ ما
دل و عکس تجلای جمالت ، ببین آئینۂ حیرانیِ ما
جمال کیست رنگ افروزِ عالم ، کہ شد تصویرِ حیرت مانیِ ما
خوشا ذوق حریم جلوۂ او ، کہ بر قصد سجدہ بر پیشانیِ ما

مہر تو دل آزاریِ اربابِ محبت ، لطف تو جگر سوزیِ اصحابِ تمنا

خدا محافظِ جان باد بیوفائے را — کہ دادہ است دلے چون تو دلربائے را

بجیرتم ز جہان و ز طورِ اہلِ جہان — کہ آشنا نکند یاد آشنائے را

روان فدای تو ای روزِ جذبۂ الفت — یکی براہِ وفا آر بیوفائے را

فلک بعجز گراید ز اوجِ طالعِ اُو — تو دستگیر شوی گر شکستہ پائے را

مرا بگرشس کہ بیادت تغافلے کردم — تو آشنا مشمر چون من آشنائے را

ز ذوقِ مصرعہ آقا وصال بدستم — ترا چہ شد کہ نمی پرسی آشنائے را

برون خرام کہ وحشت رسید بر درِ تو

بیا بگیر غلامِ گریز پائے را

انکہ مشتاقِ نگہہ جملہ جہان است اُورا — نظرے بر دلِ خونین جگران است اُورا

دل کہ از نالہ و فریاد نشان است اُورا — محفلِ ماتم ازین نوحہ گران است اُورا

یارب آن خانہ بر انداز بما اندازد — برقِ آن جلوہ کہ در دیدہ نہان است اُورا

از تنگظرفی خود کاش پشیمان گردد — چشمِ خلقے کہ زہر سو نگران است اُورا

یارب از بوالہوسان نیز گریزان باشد — حذر از صحبت صاحب نظران است اُورا

آشنایان ادایش ہمہ دل خون کردند — طرزِ بیگانگی خوی ہمان است اُورا

در نہادِ دلکم ہست شکستِ عجبے — تا چہ در خاطر ازین کجکلہان است اُورا

یارب این عشوہ بکام دل دشمن گردد — اثرِ خشم وی از چشم عیان است اُورا

خاکم از شوقِ قدِ یار زمین گیر شدہ ست — تا چہ اُمید ازان سرو روان است اُورا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

پس از آشنائیها رسید این بیوفائیها
فغان از بیوفائیها دریغ از آشنائیها!

چمن بیرحم، گوش گل گران، صیاد مستعجل
بجان خویش آتش می زنم ز آتش نوائیها!

که راه کعبه می پوید تو چون گشتی کنشتِ ما؟
ز پا افتاد در عهد تو رسم پارسائیها

بزور عجز گردانیده ام نرم آن دلِ سختش
مرا شد قوتِ بازو همین بیدست و پائیها

پس از عمری ترا می بینم ای شمع حریم دل
عجب بودی که جانم سوخت از داغ جدائیها

[illegible] گردم گرانبود هوای دیدن رویت
که با چندین جمال آوردهٔ این خودنمائیها!

[illegible] راز زندگانی بس بود وحشت
[illegible] در دیارِ دوست می کردم گدائیها

رواقِ آسمان اُسکی غزل کی ہے زمین گویا

طریقِ شعر سے رنگِ چمن پرواز ہے پیدا بہارِ جلوۂ نقش و نگارِ راز ہے پیدا

روش مستانہ ہی معشوق کا انداز ہے پیدا ادا سے ہے ادا انداز سے انداز ہے پیدا

پریخانہ ہے دیوانِ سخن حسنِ مضامین سے

مرصع صفحۂ قرطاس ہے طغرای شکین سے

وفا و مہر کا ایسا نہو گا رازدان ہرگز لکھے گا یون نہ کوئی دردِ غم کی داستان ہرگز

نہ آئی ہے نہ آئیگی کسی کو یہ زبان ہرگز میسر ہو نہین سکتا یہ اندازِ بیان ہرگز

جو اُسکا رنگ ہے وہ کسب سے حاصل نہین ہوتا

الم پروردہ اُسکا سا کسی کا دل نہین ہوتا

نہ گزرا وادی الفت کا ایسا رہنما کوئی دلون کے راز سے نکلا نہ اتنا آشنا کوئی

حریف اُسکا بیان عشق مین وحشت نہ تھا کوئی زمین ہند کیا ایران مین بھی کب ہوا کوئی

ہوا تغیر رنگ ایک ایک کی شیوا بیانی کا

ہلالی کا ضمیری کا شفائی کا فغانی کا

ن ریختہ

میر

خوشا وہ دل کہ جس مین قلزمِ غم کی ہو طغیانی
قلق جسکا ہو بے پایان الم جسکا ہے طولانی

جہان ہو عیش کی تقلیل کلفت کی فراوانی
برستی ہو اُداسی اور ٹپکتی ہو پریشانی

وہین قدر کلام خونچکانِ میر ہوتی ہے
وہین اس مصحف اندوہ کی تفسیر ہوتی ہے

سوادِ ہند مین خورشید سا روشن ہو نام اُسکا
حلاوت دستگاہون کی زبان پر ہے کلام اُسکا

ہے فکر شعر مین کیفیت آمیز اہتمام اُسکا
شرابِ عشقِ غم پرور سے ہے لبریز جام اُسکا

سخن مشتاق ہو عالم عجب جادو بیانی ہے
بہا آتا ہے دریا اللہ اللہ کیا روانی ہے!

سبک اُسکو بنا سکتی نہین غم کی گرانباری
اُسے رُسوا ای آسانی کرے کیا اُسکی دشواری

فغان و نالہ ہے ہر چند آئین گرفتاری
بڑی ہوتی ہے اُسکی عرضِ اندوہ جگر خواری

نکلتی ہے صدای درد اُسکے پردۂ دل سے
تراوش جسطرح کرتی ہو حیرت چشم بسمل سے

زہے حسن اشارت اس نوا سنجی کو کیا کہیے
روش یہ ہے تو رنگِ لالہ و گل کی ادا کہیے

خوشا رنگین بیانی اِسکو گلشن کی فزا کہیے
روانی کو سخن کی مستیِ بادِ صبا کہیے

ریاضِ خلد ہے اُسکے چمن کا خوشہ چین گویا

عروس شعر تیرے فیض سے ہے مست رعنائی　　نگاہِ بے محابا کی بنی دنیا تماشائی

قیامت اک بپا ہے اہلِ دل بسمل تڑپتے ہین
کہین جانین ہین کچھ مضطر کہین کچھ دل تڑپتے ہین

ظہوری ہو کہ طالب تیرے دل کا راز کیا سمجھے　　ادا دانی کو تیرے عرفی شیراز کیا سمجھے
حزین یہ شیوۂ فکر چمن پرداز کیا سمجھے　　تری ترکیب کیا جانے ترے انداز کیا سمجھے

ہوا ہے رشک افزائی عجم ہندوستان تجھسے
بنی یہ سرزمین دلّی کی گویا اصفہان تجھسے

عبارت تیری کیا ہے سرمۂ تسخیر ہے گویا　　کلام جانفزا اعجاز کی تقریر ہے گویا
سخن تیرا ہے کیا اِک درد کی تصویر ہے گویا　　جو تیرا نالہ ہے وہ نالے کی تاثیر ہے گویا

حکایت ہی تری لب پر غمِ جانسوزِ ہجران کی ؛
اُڑائی تیرے خامے نے ادا دلہائے نالان کی

روانی مین سوا نکلا ترا شعر آبِ گوہر سے　　طراوت مین ہر اک مصرع بڑھا شاخِ گل تر سے
سخن کچھ بڑھا ہوا کچھ تیری طبع نکتہ پرور سے　　صفائی نے بیان کی آئینہ چھینا سکندر سے

دکھایا فکر نے جمشید کے جامِ جہان بین کو ؛
کیا شرمندہ دیوان نے ترے بتخانۂ چین کو

طولِ امل کے دام مین تو پھنس کے رہگیا ۔۔۔ افسوس بر نہ آیا کوئی تیرا مدعا
سب تیری زندگانی کا روشن ہے مجھپہ حال ۔۔۔ معلوم خوب ہے ترا ہر عیب ہر کمال
طفلی ہی سے تو عیشِ خیالی مین مست تھا ۔۔۔ خوابِ مسرتِ ابدی دیکھتا رہا
منصوبے باندھتا تھا ہزارون مگر کبھی ۔۔۔ ای نامراد فکر عمل ایک دم نہ کی!
اول تو خواہشین ہی تری بیشمار تھین ۔۔۔ اور پھر نکلنے کے لئے سب بیقرار تھین!!
آخر بنی نہ بات طلسمِ خیال کی ۔۔۔ یعنی فضول تھی طلب امر محال کی
معلوم کر سکا نہ تو اے بیخبر کبھی ۔۔۔ وہ کون شے ہے جسکی ضرورت ہی واقعی
مقصد ترے جہان مین آنے سے کچھ تو تھا ۔۔۔ بیصرفہ تو نے عمر گزاری ستم کیا
ہان کشتۂ امید بجا کہہ رہا ہے تو ۔۔۔ "اب مین ہون اور ماتمِ یک شہر آرزو"

غالب

نسیمِ صبحگاہی ہے کلامِ جانفزا تیرا ۔۔۔ دلون کو جوش مین لاتا ہے رنگِ آشنا تیرا
بہارستانِ مضمون ہے خیالِ نکتہ زا تیرا ۔۔۔ فروغِ طبع کی معراج ہے فکر رسا تیرا

ترا دیوان غالب دفترِ نازکخیالی ہے
ترا پایہ سخندانانِ ہندستان مین عالی ہے

ترے اشعارِ پُرمضمون کا اک عالم ہی شیدائی ۔۔۔ تری روشن بیانی کی ہے گویا محفل آرائی

کبھی کی یاد

گئے وہ دن کہ روز و شب مجھے آرام رہتا تھا
یہی آرام تھا اِک "کام" جس سے کام رہتا تھا!

مری تصویر سے ظاہر تھی اِک صورت مسرت کی
مسرت صاف تھی تصویر گویا میری صورت کی

مجھے مسرور رکھتا تھا خیالِ خوابِ روحانی
نسیمِ آرزو کرتی تھی کیا کیا گوہر افشانی

تماشای تجلّی تھا زبس مدِّ نظر مجھکو
جمالِ یار کا آئینہ تھا دیوار و در مجھکو

فروغِ دیدۂ بینش مری نظرون مین پنہان تھا
نظارہ ماہ کنعان کا مرا خواب پریشان تھا

مے و ساقی کی پروا کیا کرے آئینِ مستانے
خیالِ یار تھا مے اور ہوای یار تھی ساقے

شرابِ بیخودی چلتی تھی ہردم میری محفل مین
اُٹھاتا تھا قیامت اشتیاقِ آشنا دل مین

چمن تھا میرا مسکن گل مرے ہمراز تھے سارے
تکلف برطرف معشوق کے انداز تھے سارے

نہ تھی کچھ فکرِ مستقبل نہ کچھ اندیشۂ ماضی
دل اپنے حال سے خوش تھا مین اپنے حال سے راضی

برنگِ طائرِ گلشن کہ ہو مصروف گانے مین
مزے آتے تھے بس مجھکو محبت کے ترانے مین

ماتمِ آرزو

رحمت خدا کی تجھپہ ہو ناکامِ آرزو
ای خاطرِ ستمکشِ ایامِ آرزو!

آہ ای فریب خوردۂ نقشِ امیدِ آہ
کیا کیا تری ہوس نے نہ تجھکو کیا تباہ!

ہون جہان سی بیخبر یعنی کہ ہے فرصت مجھے
بھولتی جاتی ہے عمر رفتہ کی صورت مجھے

"از جوانی داغہا بر سینۂ ما ماندہ است
نقش پائے چند زین طاؤس جا ماندہ است"

خاطر غفلت اثر نا آشنای راز ہے
درد کا ہے درد کچھ نہ سوز سی کچھ ساز ہے
سادگیہای تمنا کا عجب انداز ہے
بے پروبالی مین مجھکو حسرت پرواز ہے

دور از گلشن ہوای رنگ و بو داریم ما
دیدہ بے نور جمالش آرزو داریم ما

اپنے ہی انداز بیباکانہ کا مین ہون خراب
ہے تلاطم بحر کا ہون گرچہ اک ادنیٰ حباب
جانِ نازک پر نہو یہ طول امل بھی اک عذاب
مار رکھیگا مجھے خود میرے دل کا پیچ و تاب

"شستم پر زور و طاقت زیر دست افتادہ است
ہمچو موج از خود بکار من شکست افتادہ است"

ای دل نادان کہ ہے اندوہ و غم ہمدم ترا
ہے چراغ کشتہ کا سا بزم مین عالم ترا
عشق پیدا کر کہ عشرت آفرین ہو غم ترا
نغمہ بنجائے لبون پر نالۂ پیہم ترا

"جان نثار یار کردن خاک را زر کردن است
قطرۂ ناچیز را دریای گوہر کردن است"

دستگیری عشق

زینتِ گلزار رنگ افروزِ رعنائی ہوئی — دستِ قدرت کی عجب کچھ کارفرمائی ہوئی

واہ وا ای فصلِ گل کیا گلشن آرائی ہوئی — خوب ای بادِ صبا تیری مسیحائی ہوئی

ہم زمین شاداب شد ہم گلستانہا بشگفد

دائم از فیض بہار آر خاطر ما بشگفد

گُل گرفتارِ ہوای لذتِ سودا ہوا — خار بھی منت پزیرِ شوقِ جانفرسا ہوا

ذرہ ذرہ مستی جاوید سے صحرا ہوا — قطرہ قطرہ اضطراب شوق مین دریا ہوا

"ہر سخن سازے بآن آئینہ رو ہمخانہ شد

طوطی بے طالعِ ما سبزۂ بیگانہ شد"

آسمان بدلا کری رنگ اور زمین دیکھا کرون! — ای شکستِ ساغرِ امید آخر کیا کرون؟

یا تو مر کر دِلِ بے مدعا پیدا کرون — یا گلہ کچھ اپنی اس بیدست وپائی کا کرون

"در نمود نقشہا بے اختیار افتادہ ام

مہرۂ موہم بدستِ روزگار افتادہ ام"

وقت کے کھونے مین ملتی ہی بڑی لذت مجھے — ہر گھڑی آرام ہے ہر وقت ہی راحت مجھے

مبارکباد

یہ صبحِ شادی ہے خرمی کی مسرتِ شام ہو مبارک | تمھین دن عیش و خرمی کا ولی الاسلام ہو مبارک

ہوا ہے لبریز ساغرِ دل مسرتون سے چھلک رہا ہے | عجیب کیفیتین ہین اسکی نشاط کا جام ہو مبارک

ملی کلیدِ درِ مقاصد مرادین دل کی بر آ رہی ہین | زمانۂ لطف زندگی ہے فراغ و آرام ہو مبارک

یہ عقد تمہید ہو خوشی کی یہ بیاہ عنوان ہو طرب کا | ترقی عمر و بخت روشن کا تمکو پیغام ہو مبارک

تمھارے احباب اور اقارب تمھاری شادی سے شادمان ہین | سرورِ مسعود ہو نظر کو تو دل کو آرام ہو مبارک

نہین تمھاری جبین پہ سہرا کہ ہے یہ مہر و وفا کا قصہ | نوید الفت کی ہو مبارک وفا کا پیغام ہو مبارک

نہین ہے منظور شاعری کچھ دعا ہی وحشت کا مدعا ہے

تمھین دن عیش و خرمی کا ولی الاسلام ہو مبارک

باندھا اکملؔ نے سرِ بزمِ حریفان سہرا | تھا کلیجہ دردِ لہای پُر ارمان سہرا
لیگیا دو قدم آگے تجھے دستار سی بھی | تیرا بیساختہ پن طرہ پریشان سہرا
بوی گل تو کبھی اسقدر جہ دل آویز نہ تھی | لایا ہے نکہتِ پیراہنِ جانان سہرا
سر جھکائے ہوئے کیون شرم سی ہی محفل مین | راز دل کہکے ہوا ہوگا پشیمان سہرا
نظر آتا ہے مجھے جز دمین کُل کا عالم | ذات سی اپنی ہے اِک تازہ گلستان سہرا
سر چڑھا ہے کہ ہون مین صبحِ مرادِ امید | بخت پر اپنے ہو کس شان سے نازان سہرا
اسکا آنا ہے غم و رنج و الم کا جانا | خاطرِ خستۂ دوری کا ہو درمان سہرا
تا بنے اور بنی مین ہو محبت دائم | باندھنا الفت جاوید کا پیمان سہرا
یا آلہی یہ چمن عیش کا سر سبز رہے | لطف کا ساتھ لگای رکھے سامان سہرا

کیون نہ پھر صفحۂ قرطاس گلستان ہو جائے
آئے لکھنے پہ جو وحشتؔ سا سخندان سہرا

دیگر (ناتمام)

آلہی آج کس صاحب سخن کی سر بندھا سہرا | کہ لکھنے پر ہوا آمادہ طبع نکتہ زا سہرا
دلون کو خواستگاری تھی بہت اکملؔ کی شادی کی | ہوئے سب باغ باغ اُسدم کہ اُسکے سر بندھا سہرا
نہین محفل کہ یہ دربار ہے اور شاہ ہی نوشہ | دکھاتا ہی فروغِ طالعِ بالِ ہما سہرا

دین دعائین تجھے جسنے تری دیکھی شادی   لین بلائین تری جسنے ترا دیکھا سہرا

اثرِ جلوۂ تصویرِ محبت کنگن   ثمرِ تازۂ گلزارِ تمنّا سہرا

صاف ظاہر ہے کہ ہی حضرت وحشت کا کلام

ورنہ یان کون ہے لکھ لائے جو ایسا سہرا

سہرا در تہنیت کتخدا شدن مولوی بدرالزمان بارِ دیگر

تو باندھ سر پہ مرے بدرِ مہ لقا سہرا   کہ تا سناؤن تجھے پھر مین اک نیا سہرا

خدا کرے کہ یہ شادی تجھے مبارک ہو   پیامِ خرمی و عیش ہو ترا سہرا

امید ہے کہ غلط ہو غمِ گزشتہ ترا   ترا انیس بنا ہے یہ جانفزا سہرا

بنے بنی کی خدا عمر مین درازی دے   کہ عہدِ الفت باہم کرے وفا سہرا

برس رہا ہے سعادت کا مینھ تری رُخ سے   درِ مسرت و شادی کریگا وا سہرا

ہمیشہ عیش مین دولہا دُلھن کے دن گزرین   الٰہی حقِ محبت کرے ادا سہرا

نہین ہے نکتہ سرائی سے کچھ غرض وحشت

کہا ہے مین نے پئے گفتنِ دعا سہرا

منور ہو گیا چہرہ ترا نورِ سعادت سے بنا نجم سعادت اقترانِ کا آسمان سہرا
ترے جشن طرب مین بختِ جم کا آئینہ ساغر تری بزم وفا مین بوی گل کا کاروان سہرا

دکھادی روشنی طبع وحشت نے حریفون کو
نہو بے مثل کیون لکھے جو ایسا نکتہ دان سہرا

ای صلِ علی سبحان اللہ کیا خوب ترا آیا سہرا مژدہ تیرے بخت جوان کو عیش کا ہے نقشا سہرا
دیکھکے تیرے سر پر سہرا سید زین الدین حسین سب نے کہا یارب ہو مبارک ہو یہ روح افزا سہرا
تیری خویش و اقارب سارے ڈھونڈھ رہے تھے اس دن کو آنکھین روشن انکی ہوئین جب آج ترا دیکھا سہرا
تیری شادی دیکھکے میری دل کو ہوئی از بسکہ خوشی سب سے کہتا پھرتا ہون ہو آنکھ کا یہ تارا سہرا

سہرا تیرا دیکھ تو کیا وحشت لکھکر لایا ہے
ایک گل مضمون کا ہی تو ایک ہے پھولون کا سہرا

ساعتِ نیک مین سر پر تری باندھا سہرا بنگیا مشتری و زہرہ سے ابا سہرا
ہو مبارک تجھے سید شرف الدین حسین مژدۂ عشرت جاوید ہے گویا سہرا
نیک سے نیک تو ہے اچھے سے اچھا جوڑا خوب سے خوب تو ہے پیارے سے پیارا سہرا

بزمِ شادی مین عجب شان سے آیا سہرا
افضل الدین کو مبارک ہو یہ اُسکا سہرا

آج لوگون کو کھلا باعث پیدایش گل
سر پہ اُس نوگل خوبی نے جو باندھا سہرا

آے ہین نیہ گل اُمید چمن سے کس کے
آج تک ہم نے تو دیکھا نہین ایسا سہرا

غرہ و ناز سی ہے عرش پہ پھولون کا دماغ
جب سی تیرے لیئے پھولون کا بنایا سہرا

حسن و خوبی کا ہو دعوی جسے آکر دیکھے
زیب دیتا ہے ترے چہرے پہ کیسا سہرا

چہرہ وہ پھول سا تیرا ہے کہ مشکل ہے تمیز
ہے یہ سہرا ترے چہرے پہ کہ چہرا سہرا

لے رہا ہے جو بلائین ترے رخسارون کی
کہتے ہین سب کہ ترے رُخ کا ہی شیدا سہرا

تیری صورت سی جو ظاہر ہین سعادت کے نشان
ہے مگر خوبی قسمت کا ستارا سہرا

وحشت اِک دوست کی اصرار نی مجبور کیا
ورنہ اِس قلتِ فرصت مین نہ لکھتا سہرا

تمھارے دوست وحشت نے لکھا ہی مہربان سہرا
مبارک ہو یہ عشرت کا تمھین ہم الزبان سہرا

بندھا ہی کیسے ایام طرب مین کامران سہرا
جدھر دیکھو اُدھر شادی جہان دیکھو وہان سہرا

مبارک کامرانی ہو مبارک شادمانی ہو
ترے سر پر جھکے اپنے بخت سی ہی شادمان سہرا

تری سہری کے پھولون مین شمیم عشرت افزا ہے
عجب باندھا ہی لاکر بخت نے عشرت نشان سہرا

مبارک ہو خوشی سہرے کی نوشہ کے عزیزون کو
ہے یہ نورِ نظر سہرا ہے یہ آرام جان سہرا

باغ مین گاتے ہین مرغانِ خوش لحان سہرا — باندھ صدقے ترے ای نوگلِ خندان سہرا

میرے حامد تجھے اللہ سلامت رکھے — ہو مبارک تجھے ای روشنئ جان سہرا

بوی گل ہوتی ہے اس درجہ کہان روح نواز — ہو کر آیا ہے سرِ چشمۂ حیوان سہرا

گلشن عیش مین مصروفِ طرب رہتا ہے — اس دبستان کا ہے اک طفلِ زباندان سہرا

شاخِ پُر میوہ کے مانند ہے بدمستِ نشاط — جھک کر آیا ہے جو تا گوشۂ دامان سہرا

کس کو ملتی ہے جگہ دیکھیے اُن آنکھون مین — ہے نگاہون سے مری دست و گریبان سہرا

غیرت آئینہ ہے وہ عرق آلودہ جبین — رہگیا میری طرح دیکھکے حیران سہرا

کیمیا کا اسے نسخہ مین سمجھتا ہون کہ ہے — دردِ مہجوری جانسوز کا درمان سہرا

خو وفا کی ہے تری کسکو نہین تجھپہ وثوق — باندھے کیون الفت باہم کا نہ پیمان سہرا

دیدۂ شوق کو اب بار ملے یا نہ ملے — آئینہ خانۂ رُخ کا ہوا دربان سہرا

خبرِ وصل کچھ ایسی ہی خبر ہے **وحشت**
عرض کرتا ہے جو صد عشوۂ پنہان سہرا

اور التفات سے اُسکے نشاط ہر دل کو

یہ عقدِ فرحت اثرای خدا مبارک ہو — یہ صبح ہمیش ہے اسکی صفا مبارک ہو

زمانِ عشرت و شادی فزا مبارک ہو — چراغ بزم طرب کی ضیا مبارک ہو

آلٰہی کھول دے اِس در پہ تو درِ رحمت

سخن طراز ہوا ہے **رضا علی وحشت**

اشعار مدحیہ

نواب مرشد آباد ایکبار مدرسۂ عالیہ کلکتہ مین تشریف فرما ہوئے تھے احباب کی امرار سے راقم ذی چند مدحیہ اشعار موزون کیے تھے

ای زیارتگاہِ اہلِ بینش ای صاحب وقار — اِک زمانے سے زمانے کو ترا تھا انتظار

ہو مبارک تجھکو شان و شوکت و فر و شکوہ — مسند عز و وقار و احتشام و اقتدار

مرشد آباد آج ہی اک گلشنِ جنت نشان — تیری فضل و دانش و احسان نے دکھلائی بہار

تیری ہادی ہر گھڑی رہتی ہے توفیقِ کرم — تیرا حامی ہر گھڑی رہتا ہے لطفِ کردگار

آج ای صاحب حشم۔ تیرے قدم کی فیض سے — ذرہ ذرہ مدرسہ کا ہے زبانِ افتخار

اسطرح آیا ہے تو اِس گلشنِ تعلیم مین — جسطرح گلزار مین آتی ہو بادِ نوبہار

سطوت و جبروتِ شاہانہ ہی تو سر تا قدم — جود مین ابر بہار اور خُلق مین مشک تتار

ختم ہوتی ہے دعا پر اب یہ مدحیہ غزل — طبع نازک کو نہوتا طول مضمون ناگوار

حق درازی دے تری عمر سراپا فیض مین — بخت ہو یاور ترا اور ہو زمانہ سازگار

ذیل کی نظم راقم نے اپنے مکرم دوست مولوی ابوالمحامد رشاد صاحب ایم اے
کی شادی کی تہنیت مین لکھی تھی -

زمانہ محوِ خوشی ہے ہر ایک دل ہو شاد
نہ کیون ہو شاد کہ ہوتا ہے آج عقدِ رشاد

پڑی ہے عشرت و شادی کی ہر طرف بنیاد
ہے تہنیت جو کہین تو کہین مبارکباد

نویدِ عیش سے اِک اِک کا آشنا لب ہے
مسرتون سے ایاغِ طرب لبالب ہے

چمن چمن ہے کہ جسکا نہال ہو ایسا
دلہن دلہن ہے کہ جسکا رشاد ہو دولہا

ہے شیوہ راستی اپنا یہ راست ہے بخدا
کہ دولہا ایسا مری چشم نے نہین دیکھا

مین کیا کہ اسپہ نظر پڑ رہی ہے عالم کی
زیارت اُسکی مرادِ دلی ہے عالم کی

جو خاندان کو پوچھو ہے آپ اپنی مثال
جو ڈھونڈھو جوہرِ ذاتی تو ہے وہ دُرِّ کمال

جو حسن چاہو تو دیکھو تم اُسکی شانِ جمال
جو ہو نظر سوی ثروت تو ہے وہ مالامال

غرض بفضلِ خدا سب کچھ اُسکو حاصل ہے
اور اِن سے بھی کہین بڑھکر بغل مین اک دل ہے

وہ دل نہین ہے کہ گنجینہ ہے محبت کا
خزینہ مہر کا آئینہ ہے مروت کا

ہے دوست پروری اِک جزو اُسکی عادت کا
وہ صدق ہے ہمہ تن اور گہر شرافت کا

ہے اُسکی زندہ دلی سے فروغ محفل کو

چھوڑ کر کلکتہ کس سے آشنا ہونے کو ہین

کون ہین یہ لوگ اہل علم و اہل فن ہین یہ　　مثل خورشید آسمانِ فضل پر روشن ہین یہ

جوہر ذہن و ذکا و عقل کے معدن ہین یہ　　صیدگاہِ نکتہ سنجی کے شکار افگن ہین یہ

اِن سے مسلم انسٹیٹیوٹ آئینہ دارِ جلوہ ہے

چشم اربابِ بصیرت مین بہارِ جلوہ ہے

دانش انکی گوہر نایاب کا گنجینہ ہے　　علم سے اِنکے محیطِ فیض انکا سینہ ہے

خُلق انکا جلوۂ نورِ دلِ بے کینہ ہے　　وضع انکی خوبیٔ تعلیم کا آئینہ ہے

نکتہ فہم و نکتہ سنج و نکتہ دان کہئے انہین

ذکرِ الفت ہو تو جان دوستان کہئے انہین

ای رفیقان قدیم ای ہمدمان مہربان　　تم جو جاتے ہو تو جاؤ خیر جانا ہو جہان

ہو جہان رہنا رہو خوش شاد خرم شادمان　　ہان مگر دل سے کبھی بھولے نہ یاد دوستان

"پاس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی

این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی"

شادمانی ہمنفس ہو کامرانی ہمرکاب　　بختِ روشن کا رہے دائم درخشان آفتاب

رشک سے اعدا کے دل کا حال ہو مثل کباب　　دودِ آتش کیطرح کھاتے رہین وہ پیچ و تاب

تم ہمیشہ عیش و عشرت مین بسر کرتے رہو

خُلق سے اپنے دلِ عالم مین گھر کرتے رہو

فراق را چکنم خون کند تمنا را

تو میروی و فراقِ تو میکشد ما را

ارادہ ہے تو مبارک ہو تجھکو عزمِ سفر　　نزولِ لطفِ خدای کریم ہو تجھپر

سوای عیش کے دیکھے نہ کچھ تو آٹھ پہر　　خوشی مین ہو جو سحر شام تو ہو شام سحر

ہمیشہ خرم و دلشاد و کامران باشی

بآن روش کہ دلم خواہدت چنان باشی

ذیل کی نظم راقم نے اپنے معزز دوست مولوی محمد حامد صاحب۔ بی۔ اے اور مولوی عبد اللطیف صاحب بی۔ اے کو خیر باد کہتے وقت مسلم انسٹیٹیوٹ کلکتہ کے ایک جلسے مین پڑھی تھی

اک طلسم رنگ و بوہے دہر کا نقشا مجھے　　کچھ نرالا ہی تماشا یان نظر آیا مجھے

سیرِ دکھلا تا رہا ہے دیدۂ بینا مجھے　　خود مری طبعِ حقیقت سنج نے مارا مجھے

اضطراب برق ہے مشق پرافشانی مری

دیدۂ بسمل مین دیکھی ہو گی حیرانی مری

روح کو دیتی ہے طاقت صحبت یاران کبھی　　گاہ کرتی ہے دلون کا خون سختی ہجر کی

وای احباب مروت شیوہ کی بیچارگی　　دل کو یہ بے اختیاری ہے کہ بھر آتا ہے جی

آج دو یار اپنے یارون سے جدا ہوتے ہین

ہے دور ساغرِ خون کا بجای جام شراب　　غم فراق کی آتش سے دل جگر ہے کباب

لبون پہ نالہ ہے کہنے کو خیر باد ہین ہم
قدیم معتقدِ حضرت رشاد ہین ہم

تو ہے شرافت ذاتی سے واجب التعظیم　　تری بلندی ہمت جہان کو ہے تسلیم
حقیقتِ روشِ طبع و ذکرِ خلقِ عمیم　　مجھی سے پوچھ کہ ہون مین نیاز مندِ قدیم

وفا و مہر و مروت مین بیمثال ہے تو
سپہرِ فیض کا خورشیدِ لازوال ہے تو

جو پوچھو حق تو ہے دعوائے مدعی باطل　　ترے کمال کے اہلِ کمال ہین قائل
ترے وجود سے پیدا ہے رونق محفل　　وہ علم و فضل کا رتبہ تجھے ہوا حاصل

ہے تیری ذات سے کلکتہ افتخار اندوز
کمالِ علم و فضیلت ہے اعتبار اندوز

عیان ہے معنی و مضمونِ دوستی ہمپر　　خیالِ دوست ہے اپنا مسیح جانپرور
وفا شناس ہین سب انسٹیٹیوٹ کے ممبر　　شبیہ تیری رہیگی ہمیشہ پیشِ نظر

قسم خدا کی نہ بھولینگے ہم رشاد تجھے
خدا کرے کہ نہ بھولے ہماری یاد تجھے

تو جانتا ہے کہ احباب ہین ترے مشتاق　　اور اشتیاق کا مضمون ہے شہرۂ آفاق
فراق تیرا بہت انکے دل پہ ہوگا شاق　　نہ کیون ہو شاق کہ کچھ کم نہین بلای فراق

تقاضای سرود و نغمہ ہے آئین مشتاقی ادر کا سا و ناولہا الا یا ایہا الساقی

بیاد محسن ما طرح عیشے ریختن باید

دے از جوشش دل محشرے انگیختن باید

ہمانا بخت مسلم انسٹیوٹ ما جوان باشد کہ نواب سلیم اللہ بہادر صدر آن باشد

زمین آستان او برفعت آسمان باشد بامر او زمین باشد بحکم او زمان باشد

زہے نواب ما بنگالہ را صد افتخار از وے

درین جا گلبن از وی گلستان از وے بہار از وے

ذیل کی نظم راقم نے اپنے دلی دوست مولوی ابو الحامد رشاد صاحب۔ ایم۔ اے

کو خیرباد کہتے وقت مسلم انسٹیٹیوٹ کلکتہ مین پڑھی تھی جب صاحب موصوف

عہدہ ڈپٹی کلکٹری پر مامور ہو کر وطن اور اہل وطن سے رخصت ہو رہے تھے

سرور بادۂ عیش و خمار طولانے نشاط آئینۂ حسن و نقش حیرانے

خیال زلف نگار و غم پریشانے ہوای بوی گل و داغ شست پیمانے

محیط گریہ ہون گو ابر نوبہار ہون مین

غم جدائی یاران سے بیقرار ہون مین

چلا ہے کون سفر کو کہ ہم ہین یون بیتاب تپان ہین خاک پہ مانند ماہئی بی آب

وہ تھا صاحب وفا اور قوم کے تھا جان نثارونمین　　رفیق اہل دین تھا اور انکے غم گسارون مین

اُسیکا ذکر اُسیکا شہرہ کوچونین دیارونمین　　ہزارونمین وہ ایک ہی تھا کہینگے ہم ہزارونمین

زمانے مین کہان پیدا ہین ارباب صفا ایسے

کہین سُننے مین بھی آتے ہین اب اہل صفا ایسے؟

جو محسن نام تھا مجموعہ تھا اجزای احسان کا　　گل رنگین ادا تھا وہ مروت کے گلستان کا

شکوہ وشوکت وحلم وحیا ودین وایمان کا　　سراپا تھا وہ گویا اک مرقع عظمت شان کا

اُسیکا دیکھنا منظور چشم اہل بینش کو

اُسیکی ذات سے رونق بہار آفرنیش کو

کسی کے کام آئے اُسکے دل کا یہ تقاضا تھا　　محب قوم تھا یعنی وطن کو دوست کھتا تھا

بھلائی کسطرح لوگونکی ہو یہ سر مین سودا تھا　　مسلمان علم سیکھین بس خیال اسکو اسی کا تھا

ہمان طورے کز و دیدی طریق اہل دین باشد

طریق اہل دین آرے ہمین باشد ہمین باشد

اُسے معلوم تھا ڈھب عاجزون کی غمگساری کا　　وہ اچھا جانتا تھا قاعدہ الفت شعاری کا

بیان کیا کیجئے اس نیک دل کی خیر جاری کا　　عبث ہے ذکر بوی نافہ مشک تتاری کا

اسی کے فیض سی ہے اب مدارس کی جو رونق ہے

سخاوت پیشگی اُسکی بجا ہے راست ہے حق ہے

صدی گزری ولیکن نام ہے اسکا ابھی باقی　　وہی چرچا سخاوت کا وہی ذکر خوش اخلاقی

مسدسات

ذیل کی نظم مسلم انسٹیٹیوٹ کلکتہ کے عظیم الشان جلسہ مین پڑھی گئی تھی
جو فاتحۂ صد سالۂ حاجی محسن مرحوم کی یادگار مین بصدارت نواب خواجہ
سلیم اللہ بہادر۔ کے۔سی۔اس۔آئی (نواب ڈھاکہ) منعقد ہوا تھا

ہے بزم اہل دانش مین پھر آہنگ سخن مجھکو نگاہِ شوق سے پھر دیکھتی ہے انجمن مجھکو
لیئے جاتا ہے کھینچے شوق نسرین و سمن مجھکو چمن کا آشنا ہون ڈھونڈھتا ہے پھر چمن مجھکو
گلستان محبت راز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچہ گستاخست گلبانگ پریشانم

مجھے منظور اک حاتم سخا کی ہے ثناخوانی نہین کچھ نامناسب جسکو کہنا حاتم ثانی
تھی ہر جا غم کی قلت اور شادی کی فراوانی وہ تھا ابر کرم اور کام تھا اسکا دُر افشانی
ہر اک بیخانمان کے سر پہ سایہ اسکے دامان کا
کہان پہنچا نہین سیلاب اس دریائی احسان کا

کیا بات ہے انکی گفتگو کی ؛ بلبل کو ہے زمزمہ فراموش

دعوی باطل ہے اِنکے آگے ہین نکتہ ورانِ شہر خاموش

آج انکا ہے عقدِ نیک فرجام ہے دامنِ اشتیاق گلپوش

ہے شوقِ وصال شورش افزا پُرجوش ہے خاطر طرب کوش

وحشت ہم نے طلسم باندھا

تاریخ کہی ہے زیبِ آغوش

۱۳۲۶ھ

بات سے بات نکلتی ہی چلی آتی ہے　　کیا نہ کہیے اِسے اور کہیے تو کیا کیا کہیے
صاف کہہ ڈالیے تشبیہ کہان تک آخر　　کیا بُرائی ہے اگر پیالے کو پیالہ کہیے

قطعہ در تاریخ وفات مولوی عبدالغفور مرحوم متخلص بہ شہباز

دریغ و درد کہ شہباز وہ سخن پرواز　　کہ خاص تھے جو مشاہیر عصر مین مشہور
وہ جنکی ذات پہ تھا حسنِ شاعری نازان　　وہ جنکی فکر سے تھا خانۂ سخن معمور
خیال جنکا فروغِ چراغِ بزمِ نشاط　　زبان جنکی کلیدِ درِ سرای سرور
بسمت کوچہ دار البقا ہوئے راہی　　الٰہی خاک پہ انکے ہمیشہ برسے نور
خیال مجھکو جو تاریخ کا ہوا وحشت
تو آکے ہاتف غیبی نے دی صدا "مغفور"
۱۳۲۶ھ

قطعہ

تاریخ طوی محبی جناب مولوی اکمل علی صاحب اکمل

حضرت اکمل ہمارے مشفق　　وہ ساغرِ دوستی کے مینوش
ہے جنکو سبق سرور کا یاد　　ہے جنکو غمِ جہان فراموش
ہے نشۂ جنھین مے وفا کا　　رہتے ہین جواس طرب مین بیہوش
حسن اثرِ عذر لسرائی　　رکھتا ہے اُنھین چمن در آغوش

کہا نکی رنجش و آزردگی کہا نکا ملال
کبھی ہوئی بھی ہے حضرت سی صحبت و تکرار؟
اگرچہ گوشہ نشین اندنون ہوا ہون مین
اگرچہ ہون مین طریق زمانہ سے بیزار
ولے خیالِ حریفانِ نکتہ آراستہ
خدا گواہ کہ غفلت مجھے نہین زنہار
خصوص تم کہ ہو دیرینہ غمگسار مرے
تمہین بھلاؤن مین جی سئے یہ ہو سکیگا یار؟

جدا ز صحبتِ تو یک دو روز اگر بودم
گمان مبر کہ زیادِ تو بیخبر بودم

قطعہ

ایک سال "محمڈن اسپورٹنگ کلب کلکتہ" کو "فٹ بال" کے کھیل مین خاص امتیاز حاصل کرنے پر ایک خوبصورت پیالہ نقرئی جسے انگریزی مین کپ کہتے ہین مہاراجہ کوچ بہار کی جانب سے ملا تھا۔ راقم نے اُس "کپ" کی ذیل کے قطعہ مین تعریف لکھی تھی

ہے جو یارون کے کفِ دست پہ یہ کپ وحشت
ہے سزاوار اِسے گر ید بیضا کہئے
ہان اِسے آئینۂ بخت سکندر لکھیے
ہان اِسے ساغر جمشید سے مانا کہئے
ہان اِسے گنبد دوّار سے بڑھکر لکھیے
ہان اِسے کاسۂ خورشید سے اچھا کہئے
ٹھوکرین کھائی ہین جب جاکے یہ ہاتھ آیا ہے
ہے مناسب جو اِسے جام تمنا کہئے
دیکھئے اسکی چمک اسکی دمک اسکا پھبن
چودھوین رات کے مہتاب کا نقشا کہئے
اسکے پانے سے خوشی دل کو ہوئی ہے کیا کیا
جام لبریز اِسے عیش و طرب کا کہئے

قطعہ

ذیل کا قطعہ راقم نے اپنے عزیز اعزا مولوی عزیز الحق چودھری کو خیرباد کہتے وقت جلسہ انسٹیٹیوٹ کلکتہ مین پڑھا

مرے شفیق مرے مہربان عزیز الحق — کدھر کا قصد ہے آمادہ ہو جو بہر سفر
شتاب چلنے کا ہے عزم ایسی کیا تعجیل — فراق یارون کا تمکو نہین ہے شاق اگر
سمجھ گیا ہون کہ مطلب کے اپنے یار ہو تم — ہے ایک فائدہ ملحوظ کرتے ہو جو سفر
تمہارے جانے کا البتہ غم تو ہے سب کو — پہ جو نفع تمہارا ہے خوش ہون اسکو نکر
رکھینگے یاد ہمیشہ تمہارے احسان کو — تمہین نہ بھولینگے اس انسٹیٹیوٹ کے ممبر
تمہارا نشۂ الفت چڑھا دماغون مین — تمہارا داغ جدائی رہا کلیجون پر
تمہین بھی چاہئے یارون کو اپنے یاد کرو — کبھی کبھی تو سہی گر نہو سکے اکثر
خدا کرے ہو ترقی تمہاری روز افزون — رہے ہمیشہ درخشان نصیب کا اختر
اور اوج اختر تابان کا پوچھنا پھر کیا — تمہارے جبکہ مربی ہون ہیفینڈ نکلر
ہو دوستون کو تمہارے جہان باغ بہشت — ہو دشمنون کو تمہارے زمانہ نار سقر

قطعہ

ذیل کا قطعہ ایک منظوم خط کے جواب مین لکھا گیا تھا جسمین راقم کے دوست مولوی
اکمل علی صاحب اکمل نے عدم ملاقات باہمی کی شکایت تحریر فرمائی تھی

خیال ہے یہ تمہارا غلط شفیق مرے — مین اور تم سے کشیدہ اگیا کہا ای یار

چشم یارو روشن کہ ہی روشن ستارہ بخت کا
تم چلے سوی عظیم آباد با صد عز و شان

دوست گو خوش ہین و لے افسردگی جاتی نہین
ہے جدائی کا خیال از بسکہ خاطر پر گران

خاطر احباب کو کیونکر نہو تم سے لگاؤ
تم ہو اُنکے قدردان اور وہ تمھارے قدردان

علم و فضل و عقل و دانش کی ہو اک تصویر تم
ہین تمھارے جبہ سی ظاہر شرافت کی نشان

بذلہ سنجی نکتہ ایجادی سخن فہمی مین تم
طاق ہو بے مثل ہو ای شمع بزم دوستان

ہے تمھارا دل خزینہ دولتِ اخلاص کا
ہو مجسم تم وفاداری کے گنج شائگان

ہین یہان موجود تم سے آج ملنے کے لیئے
سب تمھارے دوست اور سارے تمھارے قدردان

یاد آؤ گے بہت تم دوستون کو شفقتا
گفتگوؤن مین تمھارا ذکر ہو گا درمیان

جشن کی ٹھانی ہے یارون نے کہ یہ موقع ہی خوب
بہر اظہارِ خلوص و الفت و شوقِ نہان

تا کہ ہو رونق زیادہ اور بزمِ شوق کی
لیکے دفتر شعر کا وحشت بھی حاضر ہی یہان

وہ سخندان و سخن پرور کہ جسکے فیض سے
ہے پُر از گلہای معنی گلشنِ ہندوستان

ہار پھولون کا مبارک ہو مگر لایا ہے وہ
خاص گلہای سخن کا ہار بہرِ ارمغان

ہو مبارک تمکو اربابِ مروت کی وفا
ساتھ اپنے تم لیئے جاؤ دعای دوستان

خوش رہو خرم رہو شادان رہو اور شادکام
زندگی کی ہو ہر اک ساعت سعادت اقتران

ہو تمھارے کل ہوا خواہون کو رنج و غم حرام
دن گزارین عیش و عشرت مین برغمِ دشمنان

اور دشمن خود جلین اپنے حسد کی آگ مین
اس عذاب سخت سی ہرگز نہ پائین وہ امان

ایسا سفر جو ہو تو مبارک ہو یہ سفر	اقبال ہمرکاب ہو اور ہو زمانہ یار
جسمین بھلا تمھارا ہو ہم اُسمین شاد ہین	ہر چند ہے فراق کا اندوہ ناگوار
وردِ زبان رہینگی تمھاری حکایتین	غافل تمھاری یاد سے ہونگے نہ زینہار
تم آسمانِ علم کے ہو آفتاب آج	کلکتے کو تمھارے سبب سے ہے افتخار
دار العلوم شہر کی اعلیٰ سند ہے ساتھ	ہو شاہراہِ علم مین تم صاحب اقتدار
وہ فضل ہے تمھارا کہ دنیا ہی خوشہ چین	وہ خُلق ہے تمھارا کہ عالم ہے دوستدار
اعزازِ خاندان فقط اتنا ہے بس کہ ہو	عبد اللطیف خان بہادر سے یادگار
کرتا ہون اب تمام سخن کو دعا کے ساتھ	طولِ کلام سے کہین بہتر ہے اختصار
جب تک زمانے مین ہو رہِ و رسم دوستی	جب تک جہان مین دوست کا ہو دوست غمگسار
تم شاد و خوشدل و خوش و خرم رہو مدام	احباب کامران رہین دشمن ذلیل و خوار

ہے کون قدر دانِ سخن آج شہر مین
وحشت لُٹا رہا ہے گہرہای آبدار

قطعہ

ذیل کا قطعہ راقم نے اپنے لائق دوست مولوی محمد ہاشم صاحب ایم۔ اے کو
خیرباد کہتے وقت اُسی انسٹیٹیوٹ مین پڑھا تھا

مہربان میرے جناب ہاشمِ فرخندہ خو | ای ہماری بزم نای و نوش کی پیرِ مغان

قطعات

قطعہ

ذیل کا قطعہ راقم نے اپنے قدیم دوست مولوی ابو الفیض محمد عبد العلی صاحب "ایم-اے" "ایم-آر-اے-اِس" "ایف-آر-ایچ-اِس" کو خیرباد کہتے وقت مسلم انسٹیٹیوٹ کلکتہ کے ایک جلسے مین پڑھا تھا جس وقت صاحب موصوف عہدۂ ڈپٹی کلکٹری پر مامور ہو کر کلکتے سے رخصت ہونے لگے تھے۔

کس سے وداع ہونے کا آیا ہے وقت آہ — ہونے لگا ہے دل مرے پہلو مین بیقرار

نے صبر ہے نہ تاب نہ طاقت ہے نے شکیب — ہے انتشار طبع کو مانندِ زلف یار

بیطاقتیٔ دل مرے افعال سے عیان — بیتابیٔ نہان مری آنکھون سے آشکار

پڑھتا ہون انسٹیوٹ مین اشعارِ دردخیز — با سینۂ برشتہ و با چشمِ اشکبار

احباب کا وظیفہ ہے بس ایک یادِ دوست — آتا ہے نامِ فیض زبانون پہ بار بار

یارون کو چھوڑ کر مرے مشفق کہان چلے — کیا بات ہے سناؤ کہ مین بھی سنون تو یار

ہان عہدۂ جلیل پہ مامور تم ہوئے — یون جاتے ہو تو جاؤ نہ روکون گا زینہار

تخمیس شعر میرؔ

آسان نہ جان اسکو ہے الفت بُری بلا   سر مین سما گئی تو نہ نکلے گی یہ ہوا
وحشت کی طرح جان نہ آفت مین تو پھنسا   یاد اُسکی اتنی خوب نہین میرؔ باز آ
نادان پھر وہ جی سے بھلایا نجائیگا

دیگر

وحشتِ خستہ کا کیا حال ہوا تونے سنا؟   جرمِ الفت پہ عجب رنگ سی کل قتل ہوا
دیکھنے ہم بھی گئے تھے یہ تماشا دیکھا   زیرِ شمشیرِ ستم میرؔ تڑپنا کیسا؛
سر بھی تسلیمِ محبت مین ہلایا نگیا

تخمیس شعر آفرین لاہوری

ہم نہ کہتے تھے کہ مشکل ہے رہ ورسم وفا   ظلم پر ظلم سہے ہے یہ کلیجا کسکا
تجھکو دل دیکے ہوا غیر پشیمان کیا کیا   ہر تنک ظرف کجا تاب جفای تو کجا
شیشۂ ماست کہ دیوانۂ سنگ است ہنوز

گو اِس سے طبیعت اپنی گھبراتی ہے — توبہ شکنی وہی چلی جاتی ہے
بے توبہ مجھے بخشدے اے بارِ الٰہ — اب توبہ تو کرتے ہوئے شرم آتی ہے

بے سمجھے نہ جامِ غم پیا تھا میں نے — یہ کام تو جانکر کیا تھا میں نے
انجام پہ تھی نظر جو رویا تھا بہت — جس روز کہ تجھکو دل دیا تھا میں نے

کیا تاب کہ تجھسے تجنبر تک پہنچین
نالے وہ کہان کہ جو اثر تک پہنچین
اک شوق رہا ہے ہرزہ گردی ہی ہمین
مقصود نہین کہ تیرے در تک پہنچین

ساغر ہوئے کچھ چور سبو کچھ ٹوٹے
یعنی کہ نصیب میکشون کے پھوٹے
سنسان تھا میکدہ کہ ساقی پہنچا
بس دیکھتے ہی شیخ کے چھکّے چھوٹے

گو ہم ہون لطیف طبع و فرخندہ سیر
فضل و ہنر و حلم و حیا کے مصدر
لیکن جب نفس غالب آجاتا ہے
اسوقت بہایم سے کہین ہین بدتر

افعال تو وہ کہ جس سے شیطان ہو خجل
پھر اسپہ ہین نفس کی بدی سے غافل
ای جلوۂ قدس اِک نظر اِس جانب بھی
تا گرد گنہ سے پاک ہو میرا دل

رنگین ہے جہان چمن طرازی دیکھو
دلشاد ہے خلق کارسازی دیکھو
مجھپر بھی رہے ہین لطف اُسکے جاری
یہ شانِ گنہگار نوازی دیکھو

اِس دَور مین خاک ہو سخن کی عزت
جاہل لوگون نے کھوئی اِسکی وقعت
از بسکہ ہوا ہے مبتذل اب فن شعر
منظور نہین کہ ہو کچھ اپنی شہرت

رباعیات

کیون غمزۂ جانستان کو خنجر نہ کہین؟ کیون عشوۂ دلنشین کو نشتر نہ کہین؟
کہتے ہو کہ کچھ شان مین میری نہ کہو یون ظلم کرو اور ستمگر نہ کہین؟

ہر چند فنِ سخن کا شائق ہے دل پر قدر رہی جب نہین تو اِس سی حاصل
آفت مین پڑی ہے جان اپنی وحشت "گویم مشکل وگرنہ گویم مشکل"

تم وعدے بھی کرتے ہو مکرتے بھی ہو تم آپ بگڑتے بھی سنورتے بھی ہو
عاشق سے جفا کے بعد کرتے ہو وفا کیا خوب ڈراتے بھی ہو ڈرتے بھی ہو

مجھ سے جو نہ ملتے وہ کوئی رات نہ تھی مجھ سے جو نہ کہتے وہ کوئی بات نہ تھی
بیگانگی اب اُنھون نے ایسی برتی گویا کہ کبھی مجھ سے ملاقات نہ تھی

ہوئے کامیاب ہجر مین کبھی تیرے عیش خیال سے — کہ فراموشی وہین چھا گئی تری یاد جس گھڑی آگئی

شہید حسرت پرواز ہون یعنی کہ مدت سے — پڑا ہون آشیان مین اور ماتم بال و پر کا ہے
ہزارون حسرتون کا نقش ہے آئینۂ دل پر — مرا سینہ ہے یا اِک حیرت آبادِ تمنا ہے

نکالی سے دلِ عاشق کا کوئی غم نکلتا ہے — کہ یہ غم جب نکلتا ہے کہ اُسکا دم نکلتا ہے

صبح محشر وعدۂ دیدار ہے — سو چکے زیر لحد ہم سو چکے

گرم بازاری فریب نپوچھ — بس یہی اک کمال باقی ہے

آنا تو جبھی تھا کہ مرے ہاتھ تک آتی — کیا آئی تری زلف اگر تا کمر آئی
مشکل کہ مصور کے تصور مین بھی آئے — تصویر تھی جس شکل کی صورت نظر آئی

ہم ذکر کبھی درد نہان کا نہین کرتے — ہے رازِ محبت اسے افشا نہین کرتے
فریاد کہ دیتا نہین تو رخصتِ فریاد — اتنا بھی ستم ای ستم آرا نہین کرتے
کیا کہتے ہو وحشت کہ وہ بت دشمنِ دین ہے — کچھ پاس تو تم بھی دل و دین کا نہین کرتے

خوشی کی تجھے زندگانی مبارک — مجھے زندگی سے خفا کرنے والے!
نہو رنج سے میرے افسردہ خاطر — مجھے رنج مین مبتلا کرنے والے!

اُس صید ناتوان کو جو چھوٹا ہو دام سے — آزاد کیون کہون کہ گرفتار بھی تو ہے

لکھی نہ گئی مجھ سے پریشانئ خاطر　　کچھ ربط نہ پیدا ہوا کاغذ سے قلم کو

سروکار اُنکو مجھ سی کچھ نہ تھا جب زندگانی مین　　تو پھر نعش اپنی یارب بارِ دوشِ دوستان کیون ہو

کسی کی دوستی بھی دشمنی سی کم نہ تھی وحشت　　کسی پر کوئی دو دن کے لیئے یون مہربان کیون ہو

تم آئے ہو گلشن مین بہارون آج چمن ہے　　طوفانِ گل و لالہ و نسرین و سمن ہے

ہوا تا عمر میرا غم نہ دم بھر کو جدا مجھسے　　کیا مین نے بھی غم کا پاس جتنا ہو سکا مجھسے

فغان جو سینے سے یون جانگزا نکلتی ہے　　شکستِ خانۂ دل کی صدا نکلتی ہے

نہین ادای کرم ہی فقط محبت خیز　　نگاہِ قہر بھی تو آشنا نکلتی ہے

جب کہا کشتۂ ادا ہون مین　　اک ادا سے کہا ادا کیا ہے

شمع پروانہ وار جلتی ہے　　دلِ خوبانِ مہ لقا کیا ہے

سادہ دل وہ ہون نہ رہتا آشیانکا غم مجھے　　کوئی رکھ دیتا قفس مین گر گل تصویر بھی

ہای استغنا نے میرے مجھکو رکھا نامراد　　ورنہ ہوتی ہے دعا شرمندۂ تاثیر بھی

خط اُسے لکھتے ہین جب آیا خیال القاب کا   بے تکلف میری خامے نے ستمگر لکھ دیا

آئے جو عیادت کو تو یان مند گئین آنکھین   وہ پوچھتے ہی رہگئے کیسی ہے طبیعت

وہ آئے صبح گلشن مین نسیم جانفزا ہوکر   اُٹھی بیساختہ ہر شاخِ گل دستِ دعا ہوکر

کچھ خوش ہوئے عدو کی جو دیکھین مسرتین   افسوس کچھ کیا مرے حالِ تباہ پر!!

کوئی شوخ سراپا ناز ہے شائد پسِ پردہ   کہ جانِ مضطرب صدقے ہوئی جاتی ہی چلمن پر
نہین معلوم کس افسردہ دل نے آشیان باندھا   کہ یون حسرت برستی ہی در و دیوارِ گلشن پر

یہ سر کہان وہ یار کا دیوار و در کہان   جاتا ہے کہہ تو وحشتِ شوریدہ سر کہان
خوگر بنا دیا خلشِ دمبدم نے ہای   اگلی سی دلخراشیٔ تیرِ نظر کہان

حال پر حضرتِ وحشت کی ہنسی آتی ہے   اِک ستم پیشہ سے امیدِ وفا رکھتے ہین!

یہ ترکِ ستم تجھ سے ستمگار ستم ہے   یان کون سمجھتا تھا ستم تیرے ستم کو

متفرقات

ترے جانے سے کیا میرا دلِ محزون نہ ٹھہریگا	مجھے بھی دیکھنا ہے کس طرح دیکھون نہ ٹھہریگا

جان کردون گا فدا اُسپر وفورِ شوق مین	دل اگر تجھپر فدا ہونے کے قابل ہوگیا

وہ عشق عشق تھا کہ نہ تھی اُسکو جب خبر	نامہربان نہین تھا اگر مہربان نہ تھا
یہ اتفاق تھا یہ خداساز بات تھی	مجھکو تو اُسکے وصل کا ہرگز گمان نہ تھا

گنہ میرا کہ میری خاک دامنگیر ہوتی ہے	خطا کسکی ہے چلتے چلتے دامن کا اُٹھا لینا؟
عبث ذکرِ وصالِ غیر پر شرما گئے صاحب	مرے ہی سر کی تو قسمین ہین بیباکی سے کھا لینا
مبارک محفل آرائی پر اتنا پاسِ الفت ہو	ترا وحشت جو آنکلے تو اُسکو بھی بلا لینا

یون جو گزرے شب فرقت تو شب وصل کہون
مین اُسے یاد کرون اور وہ مجھے یاد کرے

سختیٔ دام نہین وجہِ پرافشانیٔ صید
مضطرب ہے کہ ثنا خوانیٔ صیاد کرے

تیری رعنائی قامت کا بھلا کیا کہنا
ایسے مصرع پہ تو اُستادِ ازل صاد کرے

تیری مژگانِ بلاخیز تو وہ ہے کافر
کہ تری چشم فسونساز بھی فریاد کرے

جی کا جانا تو ہے پہلے سے مسلّم وحشت
کیا کوئی شکوہٗ بیرحمی صیاد کرے

نہ میسر آئی اِک دن مجھے قلب کی حضوری
ہے سرورِ وصل ہی کچھ نہ خمارِ رنجِ دوری

نہین کام کا سلیقہ ہے ولے ہوائے خدمت
نہ کہین سبک بنائے مجھے میری بےشعوری

مین غرور ہون مجسم کہ ہے نازِ خاکساری
مین قصور ہون سراپا کہ ہے زعمِ بیقصوری

ترے پھر کے آتے آتے کہین یہ نہو کہ قاصد
مری جان پر بنادے مری دل کی ناصبوری

کبھی بھولکر بھی وحشت نہ کیا خیالِ فردا
مین رہا اُسی سے غافل کہ جو کام تھا ضروری

غزل اک اور تو یارون کو سنا دے وحشت
اثر اس زمزمہ کا دیکھ تو کیا ہوتا ہے

پیار کرتا ہون اُسے اور وہ خفا ہوتا ہے
ربط کا طور یہ ہے دیکھیے کیا ہوتا ہے

خندہ اُس نوگل خوبی کا ہے کتنا دلکش
دہن غنچہ جس انداز سے وا ہوتا ہے

پھر ہوس ہے کہ نئے سر سے ترے دام مین آئے
مصلحت ہے کہ ترا صید رہا ہوتا ہے

اتو بس اہل غرض کام بنا لیتے ہین
وای وہ دل کہ جو پابند وفا ہوتا ہے

عشق وہ مدرسہ ہے جسمین کہ آکر انسان
مائل شیوۂ تسلیم و رضا ہوتا ہے

عیش سی کھل نہین سکتی مری خاطر کی گرہ
کون جز ناخن غم عقدہ کشا ہوتا ہے

سر سے تا عمر اُترتا نہین یہ نشۂ بنگ
شوق ان سبز خطون کا بھی بلا ہوتا ہے

ای نگاہ کرم یار مدد کر میری
اک اشارے مین ترے کام مرا ہوتا ہے

سجدہ اُس پای نگارین کا میسر ہوا
ہای وہ سر کہ جو زانو پہ دھرا ہوتا ہے

کون بدبخت وفا کرکے گنہگار رہا
تو جو یون درپئے ارباب وفا ہوتا ہے

بے غم عشق مزا زیست کا کیا خاک ملے
قحط اندوہ خود اندوہ فزا ہوتا ہے

شکوۂ درد ہی لب پر تری وحشت ہی ہے
کیا یہی شیوۂ ارباب وفا ہوتا ہے؟

چرخ بیداد کرے اور تو امداد کرے
کیا کرے گر نہ دل غمزدہ فریاد کرے

منتظر سب ہین نگہ کیا تری ارشاد کرے
اسکو ناشاد کرے اور کسے شاد کرے

عاشقی شیوہ لڑکپن سے ہے اپنا ناصح
کیا کرون مین کہ یہی کام کچھ آتا ہے مجھے

لطف کر لطف کہ پھر مجھکو نہ دیکھیگا کبھی
یاد رکھ یاد کہ تو در سے اُٹھاتا ہے مجھے

وحشت اِس مصرع جرأت نے مجھے مست کیا
"تُجھ تو بھایا ہے کہ اب کچھ نہین بھاتا ہے مجھے"

ناز اُس دم مجھے قسمت پہ بجا ہوتا ہے
سر مرا جب تری قدمون پہ دھرا ہوتا ہے

دل کی کیا تاب کرے عشق کا تیرے دعویٰ
ہان غریبانہ ترے رُخ پہ فدا ہوتا ہے

پیشدستی تری زلفون کی ہے مین ہون مجبور
شوق سے کوئی گرفتارِ بلا ہوتا ہے

لا سنگھا دے مجھے پیراہنِ جانان کی شمیم
اِسمین احسان ترا بادِ صبا ہوتا ہے

تیرے انداز کا انداز کوئی کیا سمجھے
ناز ہوتا ہے جدا عشوہ جدا ہوتا ہے

خضر سے کام نہین مجھکو کہ خود شوق ترا
راہ مین تیری مرا راہ نما ہوتا ہے

مژدہ ای حسرت و اندوہ و غم و درد و الم
دلِ آفت طلب آغوش کشا ہوتا ہے

عشق کا درد ہی اور اِسکو مین رکھتا ہون عزیز
جانتا ہون کہ یہ آخر کو دوا ہوتا ہے

بوسۂ شوق کا میرے متحمل نہ ہوا
پای نازک ترا پابندِ حنا ہوتا ہے

لطف کی اب ترے عشاق کو خواہش نہ رہی
تو جس انداز سے سرگرمِ جفا ہوتا ہے

بڑھتا جاتا ہے ستمگر کا تغافل ہر روز
میرا نالہ تو کچھ ایسا ہی رسا ہوتا ہے

آج ناصح نے بھی اقرار محبت کا کیا
اُن نگاہون کا کوئی تیر خطا ہوتا ہے

تیری شمشیر کی لذت سے ہے ابتک محروم
سرِ شوریدہ کہ زانو پہ دھرا ہوتا ہے

کوئی نظر مرے دل پر بھی یار ہو جائے
تری بلا سے اگر بیقرار ہو جائے

ہزار بار سہین ہم فراق کے صدمے
ترا وصال اگر ایک بار ہو جائے

سبب نپوچھ مرے دل کی بیقراری کا
یہ چاہتا ہے کہ تجھپر نثار ہو جائے

دلِ ستمزدہ مجرم ہوا ہے الفت کا
تری نظر مین نہ بے اعتبار ہو جائے

غبارِ خاطرِ جانان کوئی نکلتا ہے
دلِ شکستہ نہ جب تک غبار ہو جائے

ترے وصال پہ گر دسترس نہین ممکن
تو زہرِ غم ہے مرا غمگسار ہو جائے

وہ تیرِ ناز کہ جسکا ہدف ہے سینۂ غیر
خدا کرے کہ مرے دل کے پار ہو جائے

غرورِ حسن اگر ہے نہ دیکھ آئینہ
ترا حریف نہ تجھسے دوچار ہو جائے

خیال بسکہ رہا سوزِ غم چھپانے کا
کہین خموش نہ شمعِ مزار ہو جائے

شمار اگر وہ کرے اپنے جورِ پنہان کا
تو میرے داغِ جگر کا شمار ہو جائے

خیال اُسکی مژہ کا بھلا سہی لیکن
نہ اسقدر بھی کہ جی بیقرار ہو جائے

ترا وصال کہان دل کو ہے یہی بہتر
کہ خوگرِ المِ انتظار ہو جائے

نرکھ نظارے کی اُس کم نصیب پہ تہمت
جو تجھکو دیکھکے بے اختیار ہو جائے

کہانی اپنی بھی وحشت عجب کہانی ہے
جسے سنائیے وہ اشکبار ہو جائے

شوق پھر کوچۂ جانان کا ستاتا ہے مجھے
مین کہان جاتا ہون کوئی لیئے جاتا ہے مجھے

جلوہ کس آئینہ رُو کا ہے نگاہون مین کہ پھر
دل حیرت زدہ آئینہ بناتا ہے مجھے

دردمندانِ وفا کو بس ہے تیرا التفات | تیرے قربان ای نگاہِ آشنا ہو جائیے

"ہم خدا خواہی دہم دنیا دون" وحشت یہ کیا!
جستجو مین اُسکی برقِ ماسوا ہو جائیے

یہ تھی انتہا غمِ عشق کی مرے دل کو بیخبری رہی | نہ وہ آہ نیم شبی رہی نہ وہ زاری سحری رہی
دلِ خستہ کیطرف ایکدن ہوئے ملتفت نہ غرور سے | مری نذرِ اُمیدِ قبول مین جو دھری تھی یونہین دھری رہی
وہ عجب تبسمِ ناز تھا کہ صبا کو بھی عرق آگیا | نہ تو گل مین رنگِ ادا رہا نہ چمن کی جلوہ گری رہی
تھون کیا مصیبتِ آرزو ملی کہین بھی وفا کی بو | مری خاک وادیِ عشق مین وہی محوِ دربدری رہی
وہ یونہین کب آتے تھے میری گھر جو وہ آتی بسترِ مرگ پر | مری آہ تا دمِ واپسین گلہ مندِ بے اثری رہی
وہ جو شیشہ تھا سو پگھل گیا تھی شراب جتنی بہ گئی | ستمِ کشاکشِ آرزو کہ نہ دل رہا نہ پری رہی

ہے یہ حال وحشت خستہ کا ستمِ جہالتِ عام سے
کہ نہ شوقِ شعر و سخن رہا نہ ہوای نکتہ وری رہی

حسن ہو صرفِ ہوس یہ امتیاز ناز ہے | غیر کو دکھلاتے ہین انداز! کیا انداز ہے!
کب نظر ہوتی ہے ہم حیرت زدون کے حال پر | سُرمہ تیرا دوست آئینہ ترا ہمراز ہے
صید ہے عاجز تو ہے صیاد بھی عاجز نواز | بے پروبالی مجھے بال و پرِ پرواز ہے
میری صبحِ وصل شامِ ہجر کی تمہید ہے | اور شامِ ہجر صبحِ حشر کا آغاز ہے!

نکتہ پردازی مین وحشت پیروِ غالب ہون مین
سُرمہ کو کہتا ہون دودِ شعلۂ آواز ہے

ادا تو اور ہی کچھ ہے تمھاری زلف برہم کی
ٹھوٹھری ہے یہ کس کشتۂ گیسو کے ماتم کی

جو دیکھی غم کی صورت، بنگئی صورت ہیں غم کی
اُنہی نے آبرو رکھ لی کسی کی چشم پرنم کی

نہو ذوق نمک سے آشنا زخم جگر میرا
اگر اس ناواقفِ لذت کو ہے تدبیر مرہم کی

میں اس نسبت پہ نازاں ہوں، ہے گویا ایک ہی صورت
مرے حالِ پریشان کی ترے گیسوی برہم کی

نیاز بندگی خدمت میں جب بڑھتا گیا میرا
عنایت رفتہ رفتہ بندہ پرور آپ نے کم کی

تری عالم فریبی کا تو حسن یار کیا کہنا
تری نسبت سے خود مجھ پر نظر پڑتی ہے عالم کی!

عرقِ آلودہ ہونا اُس رخِ رنگین کا ایسا ہے
کہ جیسے برگِ گل پہ ہو نمایاں بوند شبنم کی

نہ پھیرا مجھکو محروم ایک دن پیر مغاں تونے
خدا دے اور برکت خیر ہو داتا ترے دم کی

جنابِ شیخ کیا سمجھیں کہ کیا ہے بادۂ گلگوں
انہیں سے جھیگی کوثر کی انہیں سے جھیگی زمزم کی

دلِ نازک ترا آلودۂ غم ہو گیا آخر
نہ دی ہوتی مجھے تکلیف تونے نالۂ غم کی

خدا کے واسطے موقوف کر اپنی غزلخوانی
ترے لب پہ ہے وحشت بس وہی اک داستاں غم کی

دام ہے طولِ امل اس سے رہا ہو جائیے
رفتہ رفتہ یک دلِ بے مدعا ہو جائیے

گو نپاؤں تجھکو پر سمجھونگا گو پا لیا
تیری راہِ شوق میں بیدست و پا ہو جائیے

کاروانِ درد کا ہے کوی جاناں سے گزر
نالۂ پیہم سے آوازِ درا ہو جائیے

نبض خس میں کیجیے پیدا حرارت شعلہ کی
یعنی اُس بیگانہ خو سے آشنا ہو جائیے

جلوہ سرگرم نمائش ہے کھنچا جاتا ہے دل
ہو اگر توفیق تو تجھ پر فدا ہو جائیے

کسکا جمال جلوہ طرازِ خیال تھا / لذت اُٹھائی ہم نے زلیخا کے خواب کی

بیطاقتی سے دیتے ہین تمکین کا ہم جواب / غیرت نے اہل عشق کی مٹی خراب کی

تیری ادا کہ بے ادبون کی ادیب ہے / تعلیم دے رہی ہے مجھے اضطراب کی

کیا کم ہے یہ شرف کہ پڑھا اُسنے خط مرا / اُس روسیاہ کو ہے توقع جواب کی

بچپن کے دن تے تو گزرتے تھے میرے ساتھ / اب کسکے ساتھ کٹتی ہین راتین شباب کی

مجبور ہم ہین اور فرشتون کو دیکھئے / فہرست لکھ رہے ہین عذاب و ثواب کی

ہین بیخودی کی دور مین سرگرم جستجو / ہمکو خبر نہین ہے درنگ و شتاب کی

اُس زلفِ خم بخم کا بھی اب بل نکل گیا / لائی نہ تاب خاطرِ پُر پیچ و تاب کی

ہرچند راہ عشق مین رسوائیان ہوئین / باقی ہے آبرو مری چشم پُر آب کی

ای جوشِ ناتوانیٔ عاشق ستم کیا / تھی آرزو غبار کو بوسِ رکاب کی

ای رستخیز اُٹھ کہ تماشے کا وقت ہے / اُس شوخ نے بنائی ہی صورت عتاب کی

کیا کیا بگڑ رہے ہین وہ اہل نظارہ پر / تقریب ہے کشودنِ بندِ نقاب کی

ای نو بہارِ تازہ کسی دن تو یاد کر / افسردگی کو اِس دلِ ناکامیاب کی

دون کیا شمار تجھکو مین اِس دل کے داغ کا / فہرست ہے ترے ستم بیحساب کی

تغییرِ رنگِ دہر تعجب کی جا نہین / عادت سی ہو گئی اِسے انقلاب کی

وحشت وہ عیش مجھکو نہ بھولیگا عمر بھر / کرتی تھی بیحجاب اُسے مستی شراب کی

یہ کثرت تھی معاصی کی کہ ہم مایوس ہو جاتے
اگر شرمندگی ہوتی بھی اپنے دامن تر سے!

نوید اے شوق قتل و مژدہ اے ذوق گرفتاری
دمِ پرواز بوی خون نکلتی ہے مرے پر سے

بنے چشم و چراغ رہ نوردانِ بلا وحشت
اگر دشتِ جنون گر کسب ویرانی مرے گھر سے

دیکھلے گر تو مسرت خاطر اغیار کی
تجھپہ کھلجائے جو حالت ہے ترے بیمار کی

خط رہا اپنا کھلا مانندِ چشمِ انتظار
شرح لکھی تھی جو مین نے حسرتِ دیدار کی

رات کا وعدہ تھا پر وہ آتے آتے رہ گئے
سو گئی قسمت ہمارے دیدۂ بیدار کی

یاد وہ دن جب پڑا تھا دور کوی یار سے
ڈھونڈھتی پھرتی تھی مجھکو خاک کوی یار کی

ای بہار حسن! پہنچا ہی گلستان چھوڑ کر
آرزو تھی گل کو تیرے گوشۂ دستار کی

نقش ہے دل پر مرے ظالم ترا اندازِ جور
زخم اک تصویر ہے گویا تری تلوار کی

مرگ کو کب سے کیا وحشت مجھے افسردہ دل
کون ہے اب قدر جو سمجھے مرے اشعار کی

حاجت شراب کی ہے نہ چنگ و رباب کی
بدمستیان غضب ہین شبِ ماہتاب کی

گرمی تھی صبح حشر غضب آفتاب کی
گویا تھی اک جھلک تری برقِ عتاب کی

فارغ ہوئے مطالعۂ گلستان سے ہم
اب شرح لکھ رہے ہین محبت کے باب کی

پردہ کھلا نہ حضرت واعظ کی چال کا
تسلیم ہمکو بھی ہے بزرگی جناب کی

مستی سے اُن نگاہون کی سرخوش ہوئی مین ہم
پہنچی ہے بو دماغ مین گویا شراب کی

یہ پانی پانی ہو جانا ندامت سی ندامت ہے
عبث ہے ابر کو چشمک ہمارے دیدۂ تر سے

گدای میکدہ ہون بوی مے بس ہے تسلی کو
غرض ہے مجھکو شیشے سے نہ مطلب مجھکو ساغر سے

تمھارے ہاتھ مین رنگ حنا ہی ہم نہ مانین گے
یہ قطرے خون کے ٹپکے ہین کسکے قلبِ مضطر سے

یہ حالِ اضطرابِ شوق تھا فصلِ بہاران مین
کہ دل کے زخم کھجلاتی رہے ہم نوکِ نشتر سے

مگر جذبِ محبت دی انھین توفیق پرسش کی
کھڑے ہین دور وہ اپنے مریضِ غم کی بستر سے

سنا تازہ غزل کوئی بطرز میرزا غالب
کہ یہ بزم سخن خالی نہین وحشت سخنور سے

نہ نکلے عمر بھر شور جنون دیوانہ کے سر سے
مبادا ہو خجل چاکِ گریبانِ صبحِ محشر سے

زبان کو آشنا کر آج ذوقِ آتشِ تر سے
کہ لذت یاب ہونا ہے تجھے کل آبِ کوثر سے

تحیر سے دیا گویا جوابِ عرضِ بیتابی
حجاب آلودہ ہے آئینہ شوخیہای جوہر سے

مبارک ہو تجھے بزمِ نشاط و سیرِ گل لیکن
کبھی کچھ شرم بھی کر عاشقون کے دیدۂ تر سے

بہشتِ عشق مین ہون اک بہارِ ناز کا زخمی
جراحت کو مرے چشمک سی ہے طاؤس کے پر سے

مری مایوسیون نے دی مجھے تعلیمِ گستاخی
کہ بیٹھا رہگزر پر مین اٹھایا جب مجھے در سے

ارادت ہی مجھے اس ساقی خمخانۂ دل سے
لیا جس نے تہ و بالا جہان کو ایک ساغر سے

فراق جسم و جان ہونے نہ پایا ہمکو حیرت ہے
ہوئے کیونکر جدا یا بار خدایا اپنے دلبر سے

یہ تیرا لطفِ بے ہنگام دشمن کو مبارک ہو
ہمین معذور رکھ ہم ڈر گئے ہین تیری تیور سے

ہمارا شوق ہے شاہد ہماری تیز گامی کا
رہے راہ فنا مین دو قدم آگے ہی رہبر سے

وہان سی میرے اقارب کو کیا مری خبر آئے
تری گلی سے مری لاش بیوفا مگر آئے!!

پہنچ گئے ہین کہین تو صنمکدہ ہو کہ کعبہ
اب اِسکو جانے بھی دو فرطِ شوق مین جو بھر آئے

تجھے کہ عشق و ہوس مین کچھ امتیاز نہین ہے
نگاہِ حسرت اہل وفا مین کیا نظر آئے

ہمین مجال کہان ہے کہ جائین ہم ترے گھر تک
تجھے خیال کہان ہے کہ تو ہمارے گھر آئے

ابھی ذرا مجھے قاتل کے کوچے سے نہ اُٹھائیو
بہارِ زخم تو جب ہے کہ خون تا کمر آئے

دکھائین ہم بھی تجھے ایک دن بہارِ تبسم
لبِ جراحتِ دل مین جو خونِ ناب بھر آئے

پہنچ سکے ترے لب تک نہ شیشۂ مُی گلگون
تجھے خیالِ دلِ عاشقان کبھی اگر آئے

ہے اب تو طعنِ اقارب کا ڈر بھی بیم عدو بھی
گئی وہ بات کہ بدعہد تو ہمارے گھر آئے

بطور تحفہ اسے بھیجیے بخدمتِ کوکب
زبان خامہ پہ **وحشت** جو کوئی شعر تر آئے

رہے جاری کہانتک اشک خونین دیدۂ ترسے
لہو پانی ہوا جاتا ہو جب ظالم ترے ڈر سے

ملا کرتا ہے اب زہر آب جامِ چرخ اخضر سے
بہت دل کو مرے تھا ذوق خطِ سبزِ دلبر سے

قتیلِ عشق اگر نالان ہوا بیدادِ دلبر سے
الٰہی ہو نہ لذت یاب لطفِ آبِ خنجر سے

رہ سیلاب بھی پنبہ سے کوئی بند ہوتی ہے
اُٹھا لو اپنا دامن تم ہمارے دیدۂ تر سے

ترے لب تشنگانِ شوق مر کر بھی رہی پیاسے
کوئی صورت کشادِ کار کی نکلی نہ خنجر سے

ادھر آ ساقی پاکیزہ طور ای مہربان میرے
مجھے مسرور کر اِک پُر تکلف ساغرِ زر سے

دفور اضطراب شوق سی دل کے عجب کیا ہے
گرے پرواز نامہ چھوٹ کر بالِ کبوتر سے

نگاہِ ناز مین رنگِ عتاب اک لطف رکھتا تھا
یہ عادت مہر ورزی کی عبث ای نازنین پکڑی

برنگِ تیر آنا اور دل کے پار ہو جانا
یہ خو مژگان کی تو نے ای نگاہ شرمگین پکڑی

ابھی دستِ طلب پہنچا نہ تھا ظالم کے دامن تک
کہ محفل سے اُٹھا اور اُٹھکے میری آستین پکڑی

ہے وقتِ واپسین بھی دھیان تیرا اے وحشت کو
جگہ یہ خوب تو نے دل مین ای خلوت نشین پکڑی

وحشتِ مبتلا خدا کے لیئے
جان دیتا ہے کیون وفا کے لیئے

آشنا سب ہوئے ہین بیگانے
ایک بیگانہ آشنا کے لیئے

ہم نے عالم سے بیوفائی کی
ایک معشوقِ بیوفا کے لیئے!

تھا اُسے ذوقِ عاشق آزاری
خوب ہین نے مزے جفا کے لیئے

فکر کیون اسقدر ہے صاحب کو
اِک غلامِ گریز پا کے لیئے

غالب آئی فراموشی اُسکی
وعدہ تڑپا کیا وفا کے لیئے

یہ بھی تیری گدا نوازی تھی
مین نے بوسے جو نقشِ پا کے لیئے

ذوقِ نظارہ نے کیا ہے خاک
سُرمہ ہون چشمِ سُرمہ سا کے لیئے

جستجو تنگِ آرزو نکلی
درد رسوا ہوا دوا کے لیئے

بڑھ چلی ہے بہت حیا تیری
مجھکو رسوا نکر خدا کے لیئے

ہے خموشی مجھے زبان وحشت
فکر کیا عرضِ مدعا کے لیئے

آنکھ غیرون سے لڑانا چھوڑ دے
چھوڑ دے صبر آزمانا چھوڑ دے

دیکھ لی تیری محبت دیکھ لی
تو محبت آزمانا چھوڑ دے

وہ غیور اور گل تبسم آشنا
کیا عجب گر مسکرانا چھوڑ دے

مُنہ چھپائینگے یونہین تجھ سے بھی ہم
ہم سے ظالم مُنہ چھپانا چھوڑ دے

ہم ترے کوچے مین پھرنا چھوڑ دین
غیر تیرا آستانہ چھوڑ دے

گر جلانے کو بہت ملتے ہین دل
تو مرے دل کا جلانا چھوڑ دے

مسکرا دیتا ہون اُسکو دیکھکر
ہے یہ مطلب مُنہ بنانا چھوڑ دے

آزمانے کے قرینے اور ہین
آزمانے کا بہانہ چھوڑ دے

قدر وحشت کی کہان اُس نے ہم مین
ہے یہی بہتر کہ جانا چھوڑ دے

بسانِ خاکِ رہ جب کوی جانان کی زمین پکڑی
کسی نے جز قیامت پھر نہ میری آستین پکڑی

ہمارے قتل کو بس تھا اشارہ دستِ نازک کا
نزاکت کا کیا خون کس لیے شمشیر کین پکڑی

ازل کے آئینہ خانے مین کسبِ رنگ ہوتا تھا
کہ میری عکس نے اِک صورت اندوہگین پکڑی

اُسے تھا ناز تمکین پر کہ شوخی لیگئی بازی
تبسم نے عجب انداز سے چین جبین پکڑی

بہت مین نچہ موجِ صبا سے صبحدم اُلجھا
جو گستاخانہ اُس نے تیری زلفِ عنبرین پکڑی

ہوس بوسی کی ہے ہمت کرون اور بے کہے لیلون
کہ پھر اصرار ہی بے سود جب اُسنے نہین پکڑی

جو چمکی تیری دردِ سر سے دستِ غیر کی قسمت
تو مینے بھی ہین سر پٹکر اپنی جبین پکڑی

ای حسن! ہو چلی ہے ہوس ہر کابِ عشق
تجھ سے امیدِ یک نگہِ امتیاز ہے

جاتا ہے کوئی مشغلۂ ذکرِ زلفِ یار
ہر چند جانتا ہون یہ قصہ دراز ہے

دردِ نہانِ عشق نے رسوا کیا مجھے
اشکِ چکیدہ آبِ گہرہای راز ہے

ہوتا ہے بند توبہ کا دروازہ گر تو ہو
واعظ مین کیا ڈرون درِ میخانہ باز ہے

وحشت سخن شناس زمانے مین اب کہان
کیونکر نہ روئیے کہ طبیعت پہ ناز ہے

ہجر مین آہ لبون تک مرے کیا آتی ہے
دل تڑپتا ہے اُسی کی یہ صدا آتی ہے

ای خوشا اُس چمن آرا کا پریخانۂ ناز
کہ جہان خاک مری ناصیہ سا آتی ہے

جای مرہم ہے سرِ انگشتِ حنائی کا خیال
زخمِ پنہان سے مرے بوی حنا آتی ہے

بیحجابی مین وہ سرگرم ہے وان غیر کے ساتھ
منع کرتے ہوئے یان مجھکو حیا آتی ہے!

دیکھنی ہے ہمین منظور صبوحی کی بہار
موجِ مے بھی روان موجِ صبا آتی ہے

بیوفا آکے مری قبر پہ پہرون رویا
خاکِ دل سوختہ ہے بوی وفا آتی ہے

کھلگیا مجھپہ ترا غیر سے چھپکر ملنا
تجھ سے ملتے ہوئے اب مجھکو حیا آتی ہے

بوئی پیراہنِ جانان ہے نہ خاکِ درِ دوست
تجھکو کچھ شرم بھی اے بادِ صبا آتی ہے

کیون تجاوب کشی کوی تبان کی وحشت
شرم ناموس بھی کچھ مردِ خدا آتی ہے

چشمِ تر آنسو بہانا چھوڑ دے
یار کو رو کر رُلانا چھوڑ دے

بدگمانی کی سزا مین نے یہ اچھی پائی / ضد یہ آنا تھا کہ پھر وہ کہین مہمان گئے

بیقراری سی طبیعت کو لگی رہتی ہے / اُسکی شوخی کہ دل و دین مرے قربان گئے

تا بہ گفتار تمنا کا پہنچنا معلوم / ہم تری جور تغافل کی روش جان گئے

یہی کہکر مین برا ہون کہ "برے ہین دشمن" / یہ بُری بات تھی کوئی جو برا مان گئے؟

تجھ تو صورت دل بیتاب کی تسکین کی بھی ہو / یہ تو ہم جان گئے آپ ہمین جان گئے

شدتِ درد سے بیدردیٔ جانان سمجھے / اپنی حالت پہ نظر کی تُسے پہچان گئے

عذرِ تقصیر ہوا باعث تعذیر آخر / جیسے شرمندہ ہم آئے تھے پشیمان گئے

دیکھ لی آج پریشانیٔ رنگِ تمکین / نالہ لب تک بھی نہ پہنچا تھا کہ اوسان گئے

پرفشانی ہے ہماری خبرِ سختیٔ دام / طرز آغاز سے انجام کو ہم جان گئے

ہو جفا مین کہ تغافل مین سمجھ ہی لینگے / ہم ترے لطف کے انداز کو پہچان گئے

اس طرف بھی ہو عنایت کی نظر اے ساقی / ہم بھی اکبار کہین "لا ترے قربان گئے"!

ربط اغیار سے تیرا کسے آتا تھا یقین / ہم تو کب ماننے والے تھے مگر مان گئے

شوئیٔ عشق کہ ہم ہوگئے رسوائے جہان / خوبیٔ حُسن کہ سب آپ کو پہچان گئے

ہمسریِ تیری تو اب ہو نہین سکتی وحشت
تو فن شعر کا اُستاد ہے ہم مان گئے

خلقت فدای صنعتِ خلقت طراز ہے / آئینہ محوِ جلوهٔ آئینہ ساز ہے

مسجودِ آسمان ہی تری جلوہ گاہِ ناز / کیونکر نہو کہ کعبۂ اہلِ نیاز ہے

دشمن کا گمان ہی کہ یہ کچھ کہہ نہین سکتا
کھلتی جو نہین میری زبان یار کے آگے

پھرتا ہے نظر مین وہی دورِ قدح سے
کیا دورِ فلک رندِ قدح خوار کے آگے

ای عہد شکن تو نے نہ دیکھا کبھی آکر
کیا کیا نہین آیا ترے بیمار کے آگے

آتے ہین مزے جو مرے آزار مین تجھکو
ہین خاک مری لذت آزار کے آگے

ہے ذوقِ اسیری کہین آزاد نہو جائے
صیاد نہ رکھ دام گرفتار کے آگے

افسردگی شمع یہ جلتا ہے مرا جی
ہے حال عجب تابِ رخِ یار کے آگے

پُر درد ہے جانکاہ ہی مرنا مرا وحشت
روتا ہے عزادار عزادار کے آگے

جان اُسکی اداؤن پہ نکلتی ہی رہیگی
یہ چھیڑ جو چلتی ہے سو چلتی ہی رہیگی

ظالم کی تو عادت ہی ستاتا ہی رہیگا
اپنی بھی طبیعت ہے بہلتی ہی رہیگی

دل رشکِ عدو سے ہے سپندِ سرِ آتش
یہ شمع تری بزم مین جلتی ہی رہیگی

غمزہ ترا دھوکھا یونہین دیتا ہی رہیگا
تلوار ترے کوچے مین چلتی ہی رہیگی

اِک آن مین وہ کچھ ہین تو اِک آن مین کچھ ہین
کروٹ مری تقدیر بدلتی ہی رہیگی

انداز مین شوخی مین شرارت مین حیا مین
وان ایک نہ اک بات نکلتی ہی رہیگی

وحشت کو رہا اُنس جو یون فنِ سخن سے
یہ شاخ ہنر پھولتی پھلتی ہی رہیگی

دیکھکر مجھکو جو وہ حال مرا جان گئے
جی کے ارمان دلِ بیتاب کے قربان گئے

ہرگز [illegible]ون مین بھی جرأتِ رندانہ ایک دن
کیا خوب ہو جو تو مجھے مجنون قرار دے

ہم فرصتی پہ اپنی بھی کچھ غور مین کر دان
فرصت اگر زمانۂ ناپائدار دے

درمان طلب ہے وحشتِ خستہ عدو سے آج
یون بھی کسیکو درد نہ پروردگار دے

پڑا پایال لیکر آپ نے کی برخی اچھی
بغل مین لیکے دل چلتے ہوئے تھمی لگی اچھی

عیادت کے لئے بھیجا ہے میرے پاس دشمن کو
نکالی ہے دوا ظالم نے میرے درد کی اچھی

طبیعت اپنی ہے غم دوست ہمکو درد ارزانی
مزاج اپنا ہے مستغنی ہماری بیکسی اچھی

نہ الفت دوستون سے ہے نہ دشمن سے عداوت ہے
نہ اُنکی دوستی اچھی نہ اُنکی دشمنی اچھی

بلا تقصیر تجھ سے کھنچ گئے یہ بانکپن اچھا!
عدو سے بے تکلف ملگئے یہ سادگی اچھی

بڑھایا قطرۂ شبنم نے حسنِ خندۂ گل کو
جو غم آلودہ ظاہر ہو جہان مین وہ خوشی اچھی

اگر تیغ آزما تم ہو تو اچھا سر کا کٹ جانا
اگر ناوک فگن تم ہو تو دل کی خستگی اچھی

یہ مانا ذکرِ دشمن کچھ محبت سے نہ تھا لیکن
دلِ رشکِ آشنا مین میرے اک چٹکی تو لی اچھی

رسائی عقل کی کیا خاک ہو اسرارِ قدرت مین
مری دیوانگی اچھی مری آشفتگی اچھی

چلا ہے سمت کعبہ بتکدے کو چھوڑ کر وحشت
نظر پڑ جائے یارب راہ مین صورت کوئی اچھی

خاموش ہون اُس شوخیِ گفتار کے آگے
تصویر کی حالت ہے مری یار کے آگے

مجھ سے جو کھنچے رہتے ہو یہ ناز ہے کیسا
جھکتے نہین کیا تم کبھی اغیار کے آگے

ہے یار کو شکوہ تری آتش فگنی کا
ای آہ شرر ریز مجھے تجھسے گلا ہے

جان ہی کو مری لیکے اگر جائے تو جائے
درد دل بیمار کہ درمان سے خفا ہے

کیون مجھکو زخود رفتہ کئے دیتی ہی یارب
وہ بوی دلآویز کہ ہمدوشِ صبا ہے

کیون کٹ نہ گئی اپنی زبان ذکرِ وفا پر
شرمندگیٔ یار نے شرمندہ کیا ہے

اتنا بھی نہین یاد کہ کسکی ہے مجھے یاد
ای بیخودیٔ شوق یہ کیا رنگ ترا ہے

ہان ذوقِ ستم مژدہ کہ وہ بے سبب آزار
سرگرمِ دلآزاریٔ اربابِ وفا ہے

آئینہ بنایا مجھے آئینہ رُخون نے
یعنی لب گفتار تمنا سے خفا ہے

محفل مین ہے بے لطف نواسنجیٔ یاران
یان نغمہ سرا **وحشت** آشفتہ نوا ہے

نہ فقط تنگ ہے غنچا نہ زندان مجھسے
ہے مرے پائون کی زنجیر بھی نالان مجھسے

وای ناکامیٔ قسمت کہ شمیمِ گل بھی
صورتِ بادِ بہاری ہی گریزان مجھسے

سر سے پہلے تو مرے ہاتھ قلم کر قاتل
اُنس رکھتا ہی ترا گوشۂ دامان مجھسے

دیر مین اپنا ٹھکانا ہے نہ کعبے مین پناہ
کفر رنجیدہ ہے آزردہ ہی ایمان مجھسے

دامن ناصح نادان کی خبر لون **وحشت**
پوچھتا ہے سببِ چاکِ گریبان مجھسے!

خاطر شکستہ دی مژہ خونابہ بار دے
رحم اُس کو جسسے آئے وہ پروردگار دے

تو وہ نہین کہ تیرے قدم لے سکے کوئی
اُسکے نصیب ہین جسے تو یہ وقار دے

ہین تنگ تجھ سے سارے حسینانِ روزگار
اے چشمِ حسن دوست یہ کیا شوقِ دید ہے

ہر چند سینہ سوزیٔ دل ہے جگر گداز
جان اپنی صرفِ نعرۂ ہل من مزید ہے

انداز سادگی کا تو کل تک ہلاک تھا
دل آج شانِ کجکلہی کا شہید ہے

ہے فکرِ خوب و زشتِ جہان سے اُسے فراغ
اچھا ہے وہ جو پیرِ مغان کا مرید ہے

تم میرے دشمنون کے ہوئے دوست ہاے ہی
اور یان ہنوز مجھکو وفا کی امید ہے!

کیون سینۂ حزین مین دھڑکنے لگا ہے دل
آنا ترا تو امن و امان کی نوید ہے

دیکھ آئے آج وحشت خاطر شکستہ کو
بیچارہ زندگی سے تو اب ناامید ہے

چھوڑ جائے خون مین غلطان یہ دلِ قاتل مین ہے
وای وہ اک آرزو جو خاطرِ بسمل مین ہے

گرد پھر پھر کر فدا ہوتا ہے یہ کس کا غبار
بند کس دل کی تمنا پردۂ محمل مین ہے

اپنی رنگینی سے ہے کیا زیب بخش پیرہن
داغ خون کس نوجوان کا دامنِ قاتل مین ہے

اک قیامت کا سمان آگے تری کوچے مین تھا
اب وہی ہنگامہ محشر تری محفل مین ہے

وان سرِ تیغ آزمائی یان ہوای شوقِ قتل
کچھ کسی کے دل مین ہے اور کچھ کسی کے دل مین ہے

غنچہ خواہشمند گیسو اک طرف بادِ بہار
بوی عطر آگین تری زلفون کی کس مشکل مین ہے

قحطِ اربابِ سخن ہے یا ہجومِ ناکسان
وحشتِ آتش زبان خاموش کیون محفل مین ہے؟

مجھپہ ہے وہی لطف جو اورون پہ رہا ہے
ناقدر شناسی نہین صاحب تو یہ کیا ہے

کیا کامل ہمین اک عمر مین سوزِ محبت نے
ہوئے ہم آتشِ غم سے کباب آہستہ آہستہ

عبث تھا ضبط کا دعویٰ ستم اُسکے سَتم نکلے
نگاہین ہوگئین آخر پُر آب آہستہ آہستہ

دبستانِ وفا کی زندگی بھر خاکروبی کی
سمجھ مین آئی الفت کی کتاب آہستہ آہستہ

ہمارا دستِ خواہش ہو چلا گستاخ سا کچھ کچھ
کرے اب مست اُسکو بھی شباب آہستہ آہستہ

بقدرِ شوق اُسی تابِ تپیدن تھی کہان قاتل
کیا بسمل نے تیرے اضطراب آہستہ آہستہ

بلا ہین شاہدانِ شہر وحشت مے پرستی مین
ہوا مین اُنکی صحبت مین خراب آہستہ آہستہ

ردیف یای تحتانی

کس نامِ مبارک نے مزہ مُنھ کو دیا ہے
کیون لب پہ مرے زمزمۂ صل علیٰ ہے

کس در کی گدائی مری قسمت مین ہے یارب
سر پر جو مرے سایہ فگن بالِ ہما ہے

سینے مین مرے داغِ غمِ عشقِ نبیؐ ہے
اک گوہرِ نایاب مری ہاتھ لگا ہے

سرگرم ہے دل شافعِ محشر کی طلب مین
کافر ہون اگر کچھ بھی غمِ روزِ جزا ہے

تیرے ہی تو ہے حسنِ جہانتاب کا شہرہ
تجھ سے ہی تو اِس نیرِ اعظم کی ضیا ہے

گستاخ تری مدح سرائی مین ہے وحشت
کیونکر نہو تیرے ہی تو کوچے کا گدا ہے

سامان ہین میرے قتل کے قاتل کو عید ہے
دل کو نوید ہو کہ خوشی کی نوید ہے

جو کی ہی اک نظر تو دوسری بھی بندہ پرور ہو | نکالا دل جو سینے سی تو کیون رہنے دو ارمان کو

یہ حسن دلنواز اُسپر یہ طرز میر آیا نہ | تو ٹُک دیکھے ذرا اُس بادشاہ کجکلاہان کو

مری احوال پُرسی کو ہی ہر تار اک زبان گویا | دعا دیتا ہی ہر موی تن اُس زلف پریشان کو

جو بعیف نالہ ہو گر نغمہ نے تیری محفل مین | شرار آہ سی مین پھونکدون سارے گلستان کو

اُٹھون کیا سجدہ ہای شوق کی ہنگامہ آرائی | وہ طوفان یاد ہی ابتک زمین کوی جانان کو

قیامت ہی ہمارے کلبۂ احزان کی تاریکی | جمال یار نے روشن کیا کسکے شبستان کو

ہوای زخم مین مہتاب ہون یارب مبارک ہو | خلش میری جگر کو اور درازی اُسکی مژگان کو

بھلا اس وحشت آباد جہان مین دل لگے کیونکر | پریشان دیکھتا ہون ہر طرف خاک عزیزان کو

کلام میر پڑھ پڑھ کر ہوا ہون نکتہ ور وحشت
تلمذ ہے اُسی اُستاد سے طبع سخندان کو

ردیف ہای ہوز

سرور افزا ہوئی آخر شراب آہستہ آہستہ | ہوا وہ بزم می مین بیحجاب آہستہ آہستہ

رخ روشن سی یون اُٹھی نقاب آہستہ آہستہ | کہ جیسے ہو طلوع آفتاب آہستہ آہستہ

کیا جب شوق نے اس سے خطاب آہستہ آہستہ | حیا نے بھی دیا آخر جواب آہستہ آہستہ

وہ مستی خیز نظرین رفتہ رفتہ لے اُڑین مجھکو | کیا کاشانۂ دل کو خراب آہستہ آہستہ

بڑھا ہنگامۂ شوق اسقدر بزم حریفان مین | کہ رخصت ہو گیا اُنکا حجاب آہستہ آہستہ

نہو جو غم کا طلبگار، وہ جگر کیا ہے
نہو جو حق کی طرفدار، وہ زبان کیون ہو

مجھے تو لائی ہے شامت عدو کی محفل مین
کوئی تو اُنسے یہ پوچھے کہ تم یہان کیون ہو

ملے رقیب سے وہ اور مجھسے فرمایا
جو اعتماد ہے مجھپر تو بدگمان کیون ہو

کہا کسی نے کہ اربابِ آرزو کے لئے
خیالِ کلفتِ ہجران بلای جان کیون ہو

نہین ہے مہر و وفا ہی کی جب تجھے پروا
تو میری مہر و وفا کا پھر امتحان کیون ہو

فغان ہے شیوۂ آزردہ خاطران ای دل
اثر نہین نہ سہی چُپ تری زبان کیون ہو

کہان گئی تری غیرت، کدھر ہے تیرا غرور
ترا ستمزدہ پامالِ آسمان کیون ہو

قدم لئے جو تمھارے سبکسری تھی مری
خدا کیواسطے تم اتنے سرگران کیون ہو

نظر چُرا کے بھی جاؤ نہ اپنے بسمل سے
اگرچہ چشم کرم بہر کشتگان کیون ہو

مشاعرے مین غزل اپنی کیون پڑھی وحشت
جنون کا رازِ سرِ بزم یون عیان کیون ہو

مبارک او گلچین ہو کوئی تیرے گلستان کو
کہ ہم تو یان سے چُنکر لیچلے گلہای حرمان کو

مسرت سے جو رقصان دیکھتا ہون تیری مژگان کو
تمھین بیدرد نے چھیڑا نہو میری رگِ جان کو

مرا تو اُسکے نظّارے سے ایمان تازہ ہوتا ہے
خدا رکھے سلامت اُس عدوی دین و ایمان کو

مجھے بیتاب رکھتا ہے یہان خود ذوقِ بربادی
تمھین سمجھاؤ کچھ اپنی نگاہِ فتنہ سامان کو

ترے آنے سے خونِ لالہ و گل جوش مین آیا
لگا دی آگ تیرے حسن نے گویا گلستان کو

یہی مطلب کی دشواری ہی خود تمہیدِ آسانی
صباحِ وصل کی ہی جستجو شبہای ہجران کو

ای دل تو اپنی خونشدگی کا فسانہ چھیڑ
عبرت پذیر کچھ جگر بیقرار ہو

سب نشۂ شراب محبت چڑھا ہوا
اُتریں لحد میں بھی تو نہ اسکا اُتار ہو

وحشت جنون میں دست و قدم سے جو کام لے
دامن میں تار ہو نہ بیابان میں خار ہو

آزاد اس زمین کہ بیابان ہی کیون نہو
پھاڑینگے جیب گوشۂ زندان ہی کیون نہو

ہو شغل کوئی جی کے بہلنے کے واسطے
راحت فزا ہے نالۂ افغان ہی کیون نہو

سودای زلفِ یار سے باز آئینگے نہ ہم
مجموعۂ حواس پریشان ہی کیون نہو

ہوتا ہے حق ادا کوئی احسان یار کا
جان اپنی نذرِ لذت پیکان ہی کیون نہو

جیتے رہینگے وعدۂ ہمبر آزما پہ ہم
عمر اپنی مثل وقت گریزان ہی کیون نہو

وحشت رُکے نہ ہاتھ سرِ حشر دیکھنا
اُس فتنہ جو کا گوشۂ دامان ہی کیون نہو

ترا خیال شریکِ بلاکشان کیون ہو
وصال کا الم ہجر پر گمان کیون ہو

ہے آشیانہ کہاں برق کی بلا کو غرض
حریفِ یکدو خس و خارِ گلستان کیون ہو

رقیب سے بھی وہی میٹھی میٹھی باتین ہین
تری روش پہ مجھے مہر کا گمان کیون ہو

پسندِ خلق ہوئی ہے ستمگری اُسکی
یو نہین عزیز جہان ہو وہ مہربان کیون ہو

گر و رقیب آئے کیون ظلم مین تو حاضر ہون
گلہ تمھارے ستم کا یہان وہان کیون ہو

سُنا جو نالۂ جانکاہ کس ادا سے کہا
یہ داستانِ محبت ہی خونچکان کیون ہو

نہو معشوق پر رازِ محبت منکشف میرا
مبارک ہو الٰہی لذتِ سوزِ نہان مجھکو

گلستان کر دیا ہے دامنِ دل کو تصوّر نے
ہوای شوق مین حاصل ہی عیشِ جاودان مجھکو

بہت سی ٹھوکرین کھائی ہین جب پہنچا ہون اس در تک
کہان پہنچائے دیکھون خدمتِ پیرِ مغان مجھکو

مری مٹی یہین کی ہی یہین ملنا ہے مٹی مین
مین کیا چھوڑون نہ چھوڑے آپ اگر کوئی بتان مجھکو

مجھی سے مشورہ کر قتل میرا ہے اگر مقصد
نہ تو ہر بات مین پائیگا اپنا ہمزبان مجھکو

چمن پروردہ ہون حسنِ بہارِ طبعِ رنگین کا
ترے لب پر ہوا ہے غنچۂ گل کا گمان مجھکو

خدایا رکھ مجھے ثابت قدم دامِ اسیری مین
نہونے دے مری بیتابیٔ دل پر فشان مجھکو

غلامِ معتقد ہون وحشت اُس صاحبِ مروت کا
نصیبون سے ملا ہے آج شمسِ نکتہ دان مجھکو

موقوف حشر ہی پہ جو دیدارِ یار ہو
سامانِ حشر سازِ دلِ بیقرار ہو

کنجِ قفس مین دونون برابر ہین ہمصفیر
ہو صرصرِ خزان کہ نسیمِ بہار ہو

ای چرخ جب نتیجۂ امید یاس ہے
پھر کس اُمید پر کوئی امیدوار ہو

پامال آتے جاتے کرینگے ہمین رقیب
یارب نہ اُس گلی مین ہمارا مزار ہو

یہ آرزوی دل ہے کہ احسان ہو یون ادا
جان نذرِ لذتِ خلشِ تیرِ یار ہو

کیا عاشقی کا حوصلہ پیدا کرے کوئی
گر یو نہین جانگدازِ غمِ روزگار ہو

راضی رہے رقیب بھی مین بھی ہون شادکام
طرزِ ستم سے لطفِ نہان آشکار ہو

سو برگِ گل مین ایک تو بھی کچھ اثر نہین
یون لاکھ درد خیز نوای ہزار ہو

ملا کنج قفس مجھکو نہ صحن گلستان مجھکو
گرایا آسمان بیمروت نے کہان مجھکو

بنایا اسکی چشم سرمگین کا رازدان مجھکو
اگر خود نہ تھی لگی تعلیم خاموشی زبان مجھکو

دھوان اٹھتا ہی دل سی کوئی بیٹھا ہی مین
پتا یوسف کا دیتا ہے غبار کاروان مجھکو

اسیری ہی نصیبون مین اُسی دن سی مین سمجھا تھا
نہ تھی بیخودی کرنے لگا ذوق فغان مجھکو

عدو کو تم سی جو ربط نہان ہی کیون کہو مجھسے
عنایت مین بار آیا نہ سمجھو رازدان مجھکو

فسانہ درد کا میرے مزے لے لے کے سنتا ہے
مگر سمجھا ہے اُس بیدرد نے افسانہ خوان مجھکو

الٰہی گر نہ ذوق انگیز ہو لذت اسیری کی
نگہ صیاد کی ہو جائے برق آشیان مجھکو

ترے جلوے سے ہے آئینۂ دل طوطی بسمل
نظر آتی ہی گویا آتش صد خان و مان مجھکو

نرالا ہے طریقہ دوستی کا اس زمانے مین
جواب کینۂ دشمن ہے مہر دوستان مجھکو

تری نظرون سے گر کر ہو گیا فارغ زمانے سے
نہ چشم سود ہی مجھکو نہ پروای زیان مجھکو

تماشای چمن کیا میری ہی حصے مین آیا ہے
نگاہ رشک سی کیون دیکھتا ہی باغبان مجھکو

نہ اٹھ جائے کہین دل سی توقع تیری آنے کی
چلا ہے چھوڑ کر پیمان شکن تو نیمجان مجھکو

بنا سر تا قدم میرا زیارت گاہ حیرانی
اسیر تازہ ہون آتی نہین طرز فغان مجھکو

وہ تیرا خریدارِ قدیم آج کہان ہے؟
یہ سچ ہے کہ اب تیرے خریدار بہت ہین

محنت ہو مصیبت ہو ستم ہو تو مزا ہے
ملنا ترا آسان ہے طلبگار بہت ہین

عشاق کی پروا نہین خود تجھکو وگرنہ
جی تجھپہ فدا کرنے کو تیار بہت ہین

وحشت سخن و لطفِ سخن اور ہی شو ہے
دیوان مین یارون کے تو اشعار بہت ہین

اور عشرت کی تمنا کیا کرین
سامنے تو ہو تجھے دیکھا کرین!

محو ہو جائین تصور مین ترے
ہم بھی اپنے قطرے کو دریا کرین

ہمکو ہے ہر روز ہر وقت انتظار
بندہ پرور گاہ گاہ آیا کرین

چارہ گر کا چاہئے کرنا علاج
اُسکو بھی اپنا سا دیوانہ کرین

آئین گر وہ اس قدِ رعنا کے ساتھ
عرصۂ محشر تہ و بالا کرین

اُنکے آنے کا بھروسا ہو نہو
راہ ہم اُنکی مگر دیکھا کرین

ہم نہین ناواقفِ رسمِ ادب
دل کی بیتابی کو وحشت کیا کرین

شوق تیرا کھینچتا ہے جسطرف جاتا ہون مین
اضطرابِ عشق مین فرصت کہان پاتا ہون مین

مدعا امر محال اور پای طاقت منقطع
کسقدر ای حسرتِ دل تجھسے گھبراتا ہون مین!

ہان ندیا فرصتِ نظارہ ای شانِ جمال
ہوش کھونے ہی کی خاطر ہوش مین آتا ہون مین!

ای کمالِ شوق تیری ناتمامی کیا کہون
وان حیا آتی ہے اُسکو اور شرماتا ہون مین!

ہنگامہ ترا دشِ لختِ جگر کہان
نادارئیون سے اب مژہ خونبار بھی نہین

وحشت ہمین تتبع نا آب ہے آرزو
دشوار تو یہی ہے کہ دشوار بھی نہین
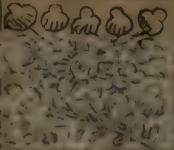
ارادہ سیر کا تھا کل گئی تھے کوئے قاتل مین
ہزارون حسرتین لی ہی لیے ہین دل مین

یہان تک اشتیاقِ قتل ہے پُر آرزو دل مین
کہ خود خنجر بیان ہی بسمل آسا دستِ قاتل مین

ہوای جستجو ذلین بپاپے چٹکیان دل مین
بڑھی سرگشتگی وہ چند ہم پہنچے جو منزل مین

خیال آتے ہی تھا اپنا وجود اِک صفحۂ باطل
تصور جلوہ کا تھا دل مین گویا برق حاصل مین

خود اُسکے بعد نے کی رہنمائی قرب کی گویا
دکھائی ہم نے سُرعت برق کی قطعِ منازل مین

توجہ کے کبھی قابل تھی اپنی پارسائی بھی
کبھی ہمکو بھی ملتی تھی جگہ ساقی کی محفل مین

ہوای شوق مین اک دردِ بیتابانہ اُٹھتا ہے
کبھی پہلوے بسمل مین کبھی بازوی قاتل مین

خدا کے واسطے ای ساربان جلدی نکر اتنی
غبار اپنا ہے ناطاقت اور اک ظالم ہے محمل مین

غزل مین نے کہی فرمائشِ رنجور سے وحشت
زبانِ خامہ سی ظاہر کیا جو درد تھا دل مین

تلخی کشِ نومیدیٔ دیدار بہت ہین
اُس نرگسِ بیمار کے بیمار بہت ہین

عالم یہ ہے چھایا ہوا اِک یاس کا عالم
یعنی کہ تمنا کے گرفتار بہت ہین

اِک وصل کی تدبیر ہے اِک ہجر مین جینا
جو کام کہ کرنے ہین وہ دشوار بہت ہین

نگاہِ لطف [illegible] احد دشمن پہ بھی پڑتی ہو
ستم ہی لکھ دیا ہوتا الٰہی میری قسمت مین

وہی [illegible] ن ہین
وہی وحدت کا جلوہ ہی تماشاگاہِ کثرت مین

بجا کہتے ہو [illegible] مرتا
مگر مرنے لگا ہون اب مین دشمن کی محبت مین

کسی عنوان سے ہو پر ذکر تو ہی شاہد و مے کا
مزہ آتا ہے ای واعظ مجھے تیری نصیحت مین

مین اُسکے لطف کا محتاج اور وہ مجھ سے مستغنی
محبت کا بُرا ہو ڈال رکھا ہی کس آفت مین

خدا کا شکر ہی دیکھ آئی ہم بھی آج وحشت کو
سخنور ہے وہ لے دیوانگی سی ہے طبیعت مین

رشکِ نظارہ بازیٔ اغیار بھی نہین
یعنی کہ ہم کو اب غمِ دیدار بھی نہین

کیا کیجئے کرشمۂ صیاد کا بیان
آزاد بھی نہین ہین گرفتار بھی نہین

رونا ہے التفات کا الطاف کی طرف
اب تو وہ میرے درپئے آزار بھی نہین

تو چھوڑ غیر کو کہ مجھے تیرا چھوڑنا
آسان اگر نہین ہی تو دشوار بھی نہین

پھوٹے ہون جب نصیب تو سر پھوڑنا کہان
دیوار ڈھونڈھتا ہون تو دیوار بھی نہین

تعلیمِ بیخودی مین ہی مصروف چشمِ یار
اور دل کا حال یہ ہے کہ ہشیار بھی نہین

بیجرم جانکر ندیا قتلگہ مین بار
ظالم ہے اور بے سبب آزار بھی نہین

ہے دشمنون کے ظلم سے مشکل مین میری جان
اور پاسِ دوستی اُسے دشوار بھی نہین

حسرت ہی مین تیرے در کے ہوی آشنائے دشت
یعنی کہ سر پہ سایۂ دیوار بھی نہین

یہ بھی اک وحشتِ خاطر کا اثر ہے وحشت
ہم خفا ہو کے وطن سے جو سفر کرتے ہین

ہے جستجوی مرگ جو اب ہجر یار مین
کیا آگ لگ گئی دلِ امیدوار مین ؟

مین ہون تو سارے یاس کے سامان ہین کیے
دست طلب امید کا دامانِ یار مین

اترا رہا ہون مین کہ ہوا خاکِ کوی دوست
عالم غرور کا ہے مری انکسار مین

ہے بیم پر فشانی پروانہ ! ہای ہای
اتنا بھی دم نہین مری شمع مزار مین

مطلب ہے سیرِ باغ سے افزائشِ جنون
ورنہ دھرا ہی کیا ہے نسیمِ بہار مین

کیا دل کو بھا گئین تری عذر خلافیان
آنے لگا ہے مجھکو مزہ انتظار مین

جو دل مین بات تھی وہ زبان تک پہنچ گئی
بھولے ادب کو مستی بوس و کنار مین

تیرے فراق مین ہے کسے یان دماغِ عیش
ورنہ ہم اور ترک مئے و نے بہار مین

آنا ترا بھی روز قیامت سے کم نہین
ہے انتظارِ مرگ ترے انتظار مین

تنگ آ گئے تغافلِ صبر آزما سے ہم
چٹکی ہی کاش لین وہ دلِ بیقرار مین

شرمندہ ہو کے گر گئے اپنی نظر سے آپ
یعنی کہ ہم سما نہ سکے چشم یار مین

ہون گل فروشِ جلوۂ صبح وطن ہنوز
بے لطف کیون ہو شامِ غریبی بہار مین

وحشت نہ پوچھ مستی جیب و جنونِ دست
وحشت نے گل کھلائے ہین جوشِ بہار مین

خیال وصل سے تسکین ہو کیا شبِ فرقت مین
کہ مجھ کمبخت پر روشن ہے جو لکھا ہے قسمت مین

کچھ اگر ہے تو ہے دلجوئی دشمن کا گلہ
ورنہ کچھ شکوہ بیمہری دلدار نہین

اثر عشوہ سے تیرے ہے عجب حال مرا
شکوہ لب پہ ہے مگر رخصت اظہار نہین

درک و ادراک کی ہی ہمکو حقیقت معلوم
کچھ وہی لوگ ہین ہشیار جو ہشیار نہین

آنکھ کھلتی ہے دورنگی جہان سے سب کی
ورنہ یان کسکو تمنا سے سروکار نہین

ریختے مین ہی مری رنگ ظہوری وحشت
ہر کوئی جنکو سمجھ لے وہ یہ اشعار نہین

کب بھلا ہم گلۂ زخم جگر کرتے ہین
وصف نیرنگی پیکان نظر کرتے ہین

سچ بتائین تری قربان تجھے میری قسم
میرے نالے بھی ترے دل مین اثر کرتے ہین؟

یاد رہتا نہین کچھ جور تغافل ان کا
بھولکر بھی وہ مرا ذکر اگر کرتے ہین

پس دشنام ہو یا بعد دعای بد ہو
یاد مجھکو وہ شب و روز مگر کرتے ہین

ایک دم تیری جدائی مین ہے جینا دشوار
ہم بھی آفت ہین شب غم جو سحر کرتے ہین

اسقدر خوف تغافل ہی کہ کرتا ہون مین شکر
چشم پر قہر سے بھی گر وہ نظر کرتے ہین

لذت عشق ہے وابستۂ بیمہری دوست
حیف اُن نالون پہ جو دلمین اثر کرتے ہین

ہون مین اک شمع کہ ہی منتظر موجۂ باد
دیکھیے کب وہ عنایت کی نظر کرتے ہین

وضع ناداری ارباب محبت ہے ہے
خشک ہوتا ہی جگر چشم جو تر کرتے ہین

کبھی ارباب صفا کا نہین جمتا نقشہ
بوالہوس ہی ہین تری دلمین جو گھر کرتے ہین

دل سی اپنے ہمین آ کسنے بھلایا یارب ؟
یاد کسکی ہی کہ ہم آٹھ پہر کرتے ہین؟

وحشت مجھے غلامیٔ ذربان قبول ہے
تنہائی فراق سے وحشت ہے کیا کرون

حرمان کشیدہ ہون مین آفت رسیدہ ہون مین / بخت زبون کے ہاتھون درخون تپیدہ ہون مین

کیا اب بہار کے دن ای ہمنشین نہونگے؟ / کیون موسم خزان مین دامن دریدہ ہون مین؟

دل خون کر رہی ہے یادِ زمانِ رفتہ / گلزارِ آرزو کا رنگِ پریدہ ہون مین

بیگانگی عیان ہے گو آشنا ہے عالم / بزمِ جہان مین گویا حرفِ شنیدہ ہون مین

آزادی اپنی دُھن تھی، رد کردۂ جہان ہون / آوارہ گرد یعنی صیدِ رمیدہ ہون مین

رنگ زمانہ کیا کیا مجھکو ڈرا رہا ہے / پژمردگی ہے ظاہر گو نو دمیدہ ہون مین

ذوقِ امید ہی سے ہے میری نامرادی / ہے تلخ زیست اپنی حسرت چشیدہ ہون مین

وحشت یہ آہ وزاری اِک خو سی ہو گئی ہے
مجھکو خبر نہین خود کیون آبدیدہ ہون مین

رند کے حال سے اب شیخ خبردار نہین / کون ہے جو تجھے دل دیکے گنہگار نہین

گرمیٔ سوزشِ دل مرگ سے ناچار نہین / نالۂ مرغِ گرفتار گرفتار نہین

بگرانمائگیٔ خویش و یکمظرفیٔ دھر / ہون مین وہ جنس کوئی جسکا خریدار نہین

حسن! یہ تیرے کرشمے ہین کہ با اینہمہ شوق / طاقت دید نہین قوت گفتار نہین

سیرِ طوفانِ حوادث نہین کارِ آسان / بخت پر اپنے مین نازان ہون کہ بیدار نہین

چاہتے ہو کہ مین پھر کھاؤن فریبِ غمزہ / لب پہ اقرار کہان ہے اگر انکار نہین؟

خاک سرِ رہگزار ہین ہم
نومیدی و یاس چار سُو ہے
کس دشمنِ جان کی آرزو ہے
تو ہم سے ہے بدگمان صد افسوس

پامالِ جفای یار ہین ہم
اُف! کسکے امیدوار ہین ہم!
جو موت کے خواستگار ہین ہم
تیرے ہی تو جان نثار ہین ہم

وحشت خاموش جل رہے ہین
گویا شمعِ مزار ہین ہم

ردیف نون

قسمت مین نا امیدی و حسرت ہے کیا کرون
اُس بیوفا سے مجھکو محبت ہے کیا کرون

اُسکو خبر نہین ہے کہ دیتا ہے وہ فریب
یان تو فریب کھانے کی عادت ہے کیا کرون!

مین بے مروت اُسکو کہون گا نہ زینہار
یہ اقتضای رسمِ مروت ہے کیا کرون

تقلیدِ وضعِ بوالہوسان کا کسے دماغ
میری روش سے یار کو نفرت ہے کیا کرون

شدت نے صد جہای نہان کی ستم کیا
تیرے ستم کی لب پہ شکایت ہے کیا کرون

ہے خارِ چشم اب خس و خاشاکِ آشیان
ہنگامۂ بہار کی رخصت ہے کیا کرون

بگڑے جو اپنی بات تو قسمت ہے کیا بنے
آئے کسی پہ دل تو طبیعت ہے کیا کرون

قائل ہون خوش کلامیِ واعظ کا مین ولے
پیرِ مغان سے مجھکو عقیدت ہے کیا کرون

سرگرمِ اشتیاق ہون جلتا ہون مثلِ شمع
سوز و گداز سے مری طینت ہے کیا کرون

گرفتاری جو ایسی ہو تو جمعیت کی ضامن ہے
ہے اُسکے گیسوؤن کا حلقہ حلقہ آشیانِ دل

حریفِ آسمان ہون یعنی بے پروا ہون عالم سے
کہ ہے جورِ مدام یار عیشِ جاودانِ دل

اُسی کا بیوفا دل کاش اُس کافر کو سمجھا دے
سمجھ مین اُسکے آتی ہی نہین یا رب زبانِ دل

گیا برباد بے دیکھے اسی کا مجھکو رونا ہے
نہ قابل سیر کے ای بیخبر تھا گلستانِ دل

وہی کہتا ہون دل جسکی مجھے تعلیم کرتا ہے
نہین ہے شاعری میری مگر وحشت زبانِ دل

ردیف میم

کچھ کام لے سکے نہ کبھی جستجو سے ہم
شرمندہ ہی رہے ہین تری آرزو سے ہم

کچھ اور ہی سبب ہے کہ بیزار گُل سے ہین
نا آشنا نہین چمن رنگ و بو سے ہم

حیرت کی ہے قسم کہ ہین سرتا سر آئینہ
ہو کر دو چار اُس بُتِ آئینہ رو سے ہم

ہر اک بقدرِ ظرف ہے خواہان نشاط کا
مے سے قدح قدح سے سبو اور سبو سے ہم

یا رب ہمین نصیب نہو لذتِ خلش
رسوا کرین جو زخم جگر کو رفو سے ہم

مطلوب ہے سُرور عبادت کے ذوق مین
اکدن وضو کرینگے مےِ مشکبو سے ہم

وحشت نہ پوچھ حالِ پریشانیِ دماغ
ہین ناوک بلا کے ہدف چار سو سے ہم

بیمان دفای یار ہین ہم
یعنی ناپائدار ہین ہم

قیامت تھی بہارِ سبزہ و گل — چمن مین لگ گئی وقت سحر آگ
دریغ ای نالہ اُس کافر کے دل مین — بھڑک اُٹھے نہ اُلفت کی اگر آگ
جلا گر دل، نہ سمجھو جل چکا یہ — رہیگی اسمین پنہان عمر بھر آگ

دلِ پژمردہ پھر **وحشت** جل اُٹھا
دبی تھی راکھ کے نیچے مگر آگ

کیا جانئے کہان سے دلِ مضطر مین لگی آگ — کس گھر سے اُٹھی آگ کہ اس گھر مین لگی آگ
شعلہ تھا مگر نالہ اسیرانِ قفس کا — کیون خانۂ صیادِ ستمگر مین لگی آگ
کہئے اسے ساقی کی تجلی کا کرشمہ — گر آتشِ تر سے خم و ساغر مین لگی آگ
رخسار ہے شعلہ تو دھوان ہے وہ خطِ سبز — آئینے سے آئینے کے جوہر مین لگی آگ
ای طبع تری گرم عنانی کا ہون کشتہ — پرواز کی گرمی سے مرے پر مین لگی آگ
کس نو گلِ خندان نے کیا خون وفا کا — کس سوختہ سامان کی مقدر مین لگی آگ

کاغذ متحمل نہین **وحشت** کے سخن کا
اشعار تھے یہ گرم کہ دفتر مین لگی آگ

ردیف اللام

اگر فرصت کسی دن دی مجھے آہ و فغانِ دل — سناؤنگا تجھے اے ہمنشین کچھ داستانِ دل
ہے بیتابی سے فریاد جرس آہ و فغانِ دل — چلا ہے کوچۂ جانان سے لُٹکر کاروانِ دل

ردیف کاف تازی

مجھے کیا گر گلستان مین نہین آئی بہار اب تک
کہ میری چشمِ حسرت نے نہ دیکھا روی یار اب تک

وہی ہے بانکپن اُسکا وہی اپنا تکلف بھی
رقم ہوتا ہے مکتوبِ محبت زرنگار اب تک

قیامت ہے، مجھے اُس لربا سے دل کا ہی دعویٰ
متاعِ بُردہ پر گویا ہے اپنا اختیار اب تک

بن آتی ہی نہین اُس بزم مین صورت پرستونکی
حیا ہے اُسکے ناز و عشوہ کی آئینہ دار اب تک

ترے عشاق بعد از مرگ بھی تیرے دعاگو ہین
زبان سبحہ خوان ہی سبزہ بالای مزار اب تک

پریشانی مری دل کو جو آگے تھی سو اب بھی ہے
اُسی انداز سے پُرپیچ و خم ہے زلفِ یار اب تک

جنونِ عشق تو مدت ہوئی جاتا رہا پھر بھی
زبان پر نام آتا ہے کسی کا بار بار اب تک

چُھٹے تم، دل گیا، راحت گئی، رووٗن تو اب کسکو
غنیمت ہے کہ ہی حسرت تمہاری یادگار اب تک

عدو کے ہو چکے وہ، اُٹھ گئی جو کچھ توقع تھی ؛
دلِ وحشت کو تو دیکھو کہ ہے امیدوار اب تک

ردیف کاف فارسی

ہوا ہے وہ مجھے خوش جانکر آگ
نہان ہی تو؟ بجھا ای چشمِ تر آگ!

شرر باری نہین رُکتی فغان کی
برستی ہے یہان دو دو پہر آگ

فروغِ صبح کیا رنگِ شفق کیا
نمایان ہوتی ہے شام و سحر آگ

فرطِ حیا سے تیری تو نیچی نگاہ ہے
بیتاب کرنہ دے نگہِ بیقرارِ شوق

بدست ہون تصور جانان کی جام سے
دیتا ہون جی لکو مژدۂ بوس و کنارِ شوق

اتنی ہی ہے خبر کہ ہون سرتاسر اشتیاق
مین جانتا نہیں جو بتاؤن شمارِ شوق

پیش نظر ہے گرمیٔ ہنگامۂ قدیم
ہے یادِ عہدِ شوق مجھے یادگارِ شوق!

وحشت لگا کے چھوڑیگا یہ جسم کو بھی آگ
دل پھونک کر رہیگا نہ یونہیں شرارِ شوق

شوق دیتا ہے مجھے پیغامِ عشق
ہاتھ مین لبریز لیکر جامِ عشق

آپ ہون فوق اسیری سی خراب
کوئی لیجائے مجھے تا دامِ عشق

اشتیاق سجدہ سے بیتاب ہون
ای حریمِ کعبۂ اسلامِ عشق

قیس و وامق سی کہان اب اہلِ دل
تھا انھین لوگون سی روشن نامِ عشق

ق

نعش پر فرہاد کے شیرین گئی
وہ ستم پروردۂ آلامِ عشق

اور یون کرنے لگی رو کر خطاب
ای وفا کی جان! ای ناکامِ عشق!

تجھ سی رونق آشنا ہی صبحِ شوق
تجھسے زینت آفرین ہی شامِ عشق

جان دیکر تو تو چھوٹا رنج سے
رہ گئی مین ہی بلا آشامِ عشق

تیرا مرنا عشق کا آغاز تھا
موت پر ہوگا مرے انجامِ عشق!

وحشتِ وحشی کہ تھا سب سے الگ
ہو گیا کیا بے تکلف رامِ عشق

وحشت مچی ہی دھوم ہمارے کلام کی
کرتے ہین ذکرِ طبعِ خداداد ہر طرف

بیتابیان تھین شوق کی اُسکا تماشا اکطرف / جان مضطرب تھی اکطرف دل لوٹتا تھا اکطرف
ای وای تیری جستجو ای وای تیری آرزو / مرگِ تحمل اکطرف خونِ تمنا اکطرف
خوش جلوہ ناز آفرین خوش شیوہ چین جبین / عاشق کی پروا تک نہین لطف و مدارا اکطرف
آہون کا ہنگامہ ستم اشکون کی طغیانی غضب / برپا ہے طوفان اکطرف جاری ہے دریا اکطرف
کیا پوچھتا ہی حالِ دل ہون جرمِ الفت سے خجل / آنکھ اپنی اُٹھ سکتی نہین عرضِ تمنا اکطرف

ہمطرحی اکمل مجھے وحشت عبث ہے آرزو
اِک شعر تو ہوتا نہین لکھنا غزل کا اکطرف

ردیف قاف

شوقِ بہار مین کوئی دیکھے بہارِ شوق / دیوانہ ہون چمن کا رہے کاروبارِ شوق
مانا کہ جامِ وصل ہے لبریزِ صد نشاط / رُکتا ہے کوئی گریہ بے اختیارِ شوق
پُر ہے گُلِ امید سے دامن خیال کا / کتنا نظر فریب ہے نقش و نگارِ شوق!
نے دام تھا کمین مین نہ صیاد گھات مین / اس صیدگاہِ عشق مین ہم ہین شکارِ شوق
تجھکو قسم وفا کی رکھنا قدم دریغ / اُٹھے جو کوئی عشق سی ظالم غبارِ شوق
بیتابیان بگاڑ نہ دین میرے کام کو / رعبِ جمال کاشکے ہو پردہ دارِ شوق

بہت حسرت افزا ہے شمع مزار
بجھایا مجھے جب جلایا چراغ !!

مجھے جی کا کھونا ہوا اب ضرور
کہ گم گشتہ دل کا نہ پایا سراغ

اُٹھائین نہ کیا کیا پشیمانیان
رہا دوستی کا نہ مجھکو دماغ

ہے وحشت مجھے ماتمِ مرگِ قیس
یہی اک تھا صحرا کا چشم و چراغ

ردیفِ فا

پیدا ہے شورِ نالہ و فریاد ہر طرف
ہوتی ہے تیرے عہد مین بیداد ہر طرف

اِک صیدِ ناتوان کی اسیری کیواسطے
بیٹھے ہوئے ہین گھات مین صیاد ہر طرف

نالان ہین دردِ عشق سے بیمار چارسُو
پھیلی ہے بوی خاطرِ ناشاد ہر طرف

بھولا ہوا ہے ہر کوئی اپنے وجود کو
طوفان اُٹھا رہی ہے تری یاد ہر طرف

ہے شش جہت خرابِ ادای شہیدِ عشق
مشہور ہے فسانۂ فرہاد ہر طرف

یہ کون صیدِ مضطرب احوال آگیا
گھبرا کے پھر رہا ہے جو صیاد ہر طرف

تو نے جو غیر کو نہ ستایا بھلا کیا
جاتی تری شکایتِ بیداد ہر طرف

تیری خموشیون نے کلیجے کئے ہین خون
برپا ہے ایک محشرِ فریاد ہر طرف

ہے بوی عشق رہبرِ ہر موجۂ نسیم
عاشق کی خاک بسکہ ہے برباد ہر طرف

وسعت چمن طرازئ قدرت کی دیکھنا
پیدا ہے جلوۂ گُل و شمشاد ہر طرف

نہ محروم رکھ مجھکو حسنِ قبول
رہے کچھ تو دستِ دعا کا لحاظ

وہ ہین ہاپرا اب بس کرای دردِ دل
اگر ہے کچھ مرض بھی دوا کا لحاظ

ملائی نہ وحشت کبھی اُس سے آنکھ
مجھے تھا جو اُسکی حیا کا لحاظ

ردیفِ عین مہملہ

جلائیگی تجھے پروانہ بیوفائی شمع
ہے وصلِ شمع سے بہتر کہین جدائی شمع

نمودِ حسن کو منظور ہے کہ ہے پیدا
درونِ پردۂ فانوس خودنمائی شمع

وہ آپ جلتی ہے کیون اُسکو چھیڑتا ہے تو
تجھی سے سنتے ہین پروانہ بیوفائی شمع

یہ وقت وہ ہے کہ ہو حسن صرفِ آرائش
ہے وقت شام کا ہنگامِ رُخ کشائی شمع

سرورِ عشرتِ شب ہے ہنوز اگر وحشت
تو دیکھ وقتِ سحر رنگِ بے بقائی شمع

ردیفِ غین معجمہ
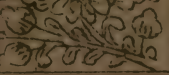
نہ ہے سیرِ صحرا نہ گلگشتِ باغ
رہا جب نہ دل تو رہے کیا دماغ

امیری فقیری کا ہے ایک حال
زمانے مین حاصل ہے کسکو فراغ

نجانون کبھی دل بھی تھا یا نہ تھا
مجھے تو یہی اک نظر آیا داغ

ہے غرق اپنے خون مین گلگون ہر اُسکا پیرہن
تیرے شہیدِ ناز کو غسل و کفن سے کیا غرض

اِک بیخودی سی گر رہی وحشت تو کافی ہے یہی
مجذوبیت کا رنگ کیون دیوانہ پن سے کیا غرض

ردیف طای مہملہ

کہتے ہین وہ کہ نالہ ہو آتش فشان غلط
سوزِ درون غلط غمِ عشقِ نہان غلط

سب اپنی کاروبار مین دن رات خوش رہین
عشاق ہی پہ ہو ستمِ آسمان! غلط

ہان سینہ سوزیٔ دلِ آتش نفس دروغ
ہان دجلہ ریزیٔ مژۂ خونفشان غلط

معشوق عاشقون کو کرے قتل۔ افترا
اور مرنے والے موت سے ہون شادمان غلط

ہو مثلِ مرغ اہلِ سخن کا بھی آشیان
اور برق کی نظر ہو سوی آشیان غلط

ہے شاعرون کا شیوہ شکایت زمانے کی
ملتا نہین جہان مین کوئی قدردان۔ غلط

وحشت مری زبان کو تو اہلِ زبان سے پوچھ
ماہر زبان کے ہون فقط اہلِ زبان غلط

ردیف ظای معجمہ

مروت کا پاس اور وفا کا لحاظ
کرے آشنا آشنا کا لحاظ

دمِ سجدہ سر سخت تھا بے ادب
کیا کچھ نہ اُس نقشِ پا کا لحاظ

ردیفِ صاد مہملہ

مجھ سے رکھتے وہ خاک کیا اخلاص
غیر سے بھی اُنھین نہ تھا اخلاص

وہ کئی لفظ جانتے ہی نہین
مہر، اُلفت، کرم، وفا، اخلاص

دوستی سی ہوئے پشیمان ہم
سچ ہے دنیا سے اُٹھگیا اخلاص

سادہ لوحی غضب ہے عاشق کی
جانے اُس شوخ کی بلا اخلاص

غیر پر بھی جتا رہے تھے آج
ہم نے دیکھا ہے آپکا اخلاص!

کیا کوئی چھین لے گیا تم سے
کیا ہوئی مہر کیا ہوا اخلاص؟

دھوکھے کھایا کیا ہمیشہ غریب
یعنی وحشت کا شیوہ تھا اخلاص

ردیف ضاد معجمہ

آوارہ جو تیرا ہوا اُسکو وطن سی کیا غرض
بازار مین جب آچکا، گل کو چمن سی کیا غرض

قربان تصور کے ترے، روشن مرا کاشانہ ہے
خلوت ہوا اپنی انجمن تو انجمن سی کیا غرض

گر لے نہ دامن کی خبر، تو ہاتھ سے کیا فائدہ
جب چاک کے قابل نہین، تو پیرہن سی کیا غرض

دیوانہ کر سکتی نہین جس سنگدل کو بوی گُل
سمجھے وہ لطف شعر کیا اُسکو سخن سی کیا غرض

ہے اپنے عیشِ رفتہ سی ساری سیہ مستی مری
ساقی پر انا رند ہون جامِ کہن سی کیا غرض

وہ شوخ سنگدل اظہار یاری مجھسے کرتا ہے
ہوئی پروانہ آتش بجان کی غمگسار آتش!

ہمین بیجا ہی وحشت شکوہ اُسکی بددماغی کا
کہ ہون عاشق بہت پیدا نہو گر خوی یار آتش

دلِ خستہ ذوقِ الم سی خوش غمِ یار اپنے اثر سے خوش
جو یہ غیر کی ہے ضرر سی خوش تو وہ آپ اپنے ضرر سے خوش

یہی رسم منزلِ عشق ہی کہ ہین سب اُسی ضرر سی خوش
جو مژہ ہی پارۂ دل سی خوش تو ہی چشم لختِ جگر سی خوش

نہ خیال ذوقِ وصال کا نہ دماغ بزمِ نشاط کا
وہی مجھکو عیش دوام ہی جو کری تو ایک نظر سی خوش

ہر اک اپنی رنگ مین محو ہے یہ ہے لطف وادیِ عشق مین
جو خوشی ہی صید کو زخم کی تو کمانکش اپنی ہنر سی خوش

جو ہے ربطِ چشم کو اشک سے تو لگاؤ دل کو ہی زخم سی
یہ صدف ہے اپنی گہر سی خوش یہ شجر ہی اپنے ثمر سے خوش

ہے تلوّن اُنکے خمیر مین مجھے اعتماد ہو اُنپہ کیا
جو عدو سے اُنکی بگڑ گئی تو ہین کیوں وہ اُن ایسی خبر سی خوش

وہی ایک ذوقِ خیال ہی نہ الم ہی کچھ نہ ملال ہے
یہ کمالِ شانِ جمال ہی دل و جان ہی جسکے اثر سے خوش

مری طبعِ نکتہ شناس کی وہ نزاکتو نکو تو دیکھین
اُنھین نازُکی کا غرور ہی کہ ہوئی ہین اپنی کمر سے خوش

کوئی صبح ایسی نہین ہوئی کہ چمن مین تو مرے ساتھ ہو
دلِ ناشگفتہ مرا کبھی نہوا نسیم سحر سے خوش

اثر زمانِ گزشتہ کچھ جو ہی دستیاب تو ہے یہی
تری یادگار اُسے جانکر مین ہون اپنی داغ جگر سے خوش

المِ شکستگیِ قدم ہے کفیلِ عشرتِ جانفزا
جو دیارِ یار کا ہو سفر تو ہو کون پھر نہ سفر سی خوش

مری خستگی سی جو شاد ہی یہ کچھ اُسکی سنگدلی نہین
ہی دل اُسکا بھی الم آشنا کہ ہی میری دردِ جگر سی خوش

دل و جانِ وحشتِ بینوا ہی شہیدِ لذتِ شعر کا
کوئی خوش ہو یا نہو اُسکو کیا وہ ہی آپ اپنی ہنر سی خوش

ستم ہین یہ وحشت تری غفلتین
تجھے کاش ہوتا شمارِ نفس

نوحہ خوان ہے جگرِ خستہ دلِ زار کے پاس
دیکھیے کیا ہو کہ بیمار ہے بیمار کے پاس

جنسِ کاسد ہون جو در کردۂ بازار ہو مین
کوئی لیجائے مجھے میرے خریدار کے پاس

نہ اُسے زہر ہی ملتا ہے نہ آتی ہے دوا
جز تاسُّف نہین کچھ بھی مرے غمخوار کے پاس

میرے صیاد کی دیکھے کوئی دور اندیشی
دام ہوتا ہے دھرا مرغ گرفتار کے پاس

روکتے ہین مجھے احباب بھی اور دشمن بھی
کوئی کھینچے لئے جاتا ہے مجھے یار کے پاس

خود بنے طالبِ دیدار زہے جذبۂ شوق
اُڑ گئی اُنکی حیا طالبِ دیدار کے پاس

دیکھلے تو بھی کہ تیرا کہین وحشت تو نہین
کوئی دیوانہ کھڑا ہے تری دیوار کے پاس

ردیفِ شینِ معجمہ

نوای بلبلان ہو یا ہوئی ہو لالہ کار آتش
گل آتش غنچہ آتش گلستان آتش بہار آتش

اگر دریائے اشک آنکھون سے بہتے بہتے رُک جائے
لگا دے پیکرِ عشاق مین روی نگار آتش

ستم کرنا کسی پر باعثِ اندوہِ خاطر ہے
سپندِ مضطرب کے درد سی ہے بیقرار آتش

ہمارے آبلون کا خلق پر احسان ہے بیجا
بیابان مین اگر ہوتی بجای نوکِ خار آتش

نہ پہنچائے طراوت قطرۂ شبنم اگر گل کو
گلستان مین لگادے تابشِ رخسارِ یار آتش

مرے دل مین ای شبِ غم تو چھری چبھو خلش کی
کہ نہین ہے چشمِ عاشق پئے ذوقِ خواب ہرگز

یہ ضرور مجھکو وحشت لکھوں خط پہ خط مین اُنکو
اُنھین ضد کہ ایک کا بھی نہ لکھین جواب ہرگز

نہو رہنما اگر تو، نہ چلون حجاز ہرگز
جو نہو ترا اشارہ، نہ پڑھون نماز ہرگز

ہوئی ملتفت نہ مجھپر وہ نگاہ ناز ہرگز
نہ خبر کو دل کی آئی مژۂ دراز ہرگز

مجھے مرگ ہے گوارا نہ بلاؤ چارہ گر کو
کہ کسی پہ ہو نہ ظاہر مرے دل کا راز ہرگز

وہ ہوا ہے حال میرا کہ جہان کو ہوگی عبرت
تری دوستی پہ دشمن نکرے گا ناز ہرگز

ترے عشق غم فزا مین ہوئے دونون خاک ایسے
کہ دل و جگر مین ممکن نہین امتیاز ہرگز

اثرِ سجود زاہد ہو جبین سے گر نمایان
تو تری نماز کو مین نہ کہون نماز ہرگز

تو خیالِ زلفِ جانان کو بنا رفیقِ ہجران
کہ سحر نہوگی وحشت یہ شبِ دراز ہرگز

ردیف سین مہملہ

چلا جاتا ہے کاروانِ نفس
نہ بانگ درا ہے نہ صوتِ جرس

برس کتنے گزرے یہ کہتے ہوئے
کہ کچھ کام کر لینگے ابکے برس

نہ وہ پوچھتے ہین نہ کہتا ہون مین
رہی جاتی ہے دل کی دل مین ہوس

وہ حسرت زدہ صید مین ہی تو ہون
ہے پرواز جسکی درونِ قفس

وحشت کمالِ شعر فصاحت کا نام ہے
مضمون کے خیال مین لطفِ بیان نہ چھوڑ

ردیف زای منقوطہ

دور از چمن ہون باد فروشِ چمن ہنوز
لطفِ وطن ہی شاملِ یادِ وطن ہنوز

دل گو رہا ہے وقفِ ستمہای روزگار
روشن ہے داغِ عشق سے یہ انجمن ہنوز

دل کی جگہ ضرور تھی اک جوی خون کی سیل
کامل ہوئی نہین تری فکرِ سخن ہنوز

دلدادہ ہون مین شعر مین طرزِ قدیم کا
قائم ہے سر مین نشۂ جامِ کہن ہنوز

عاجز نہین ہی مرگ سی خاطر کا اضطراب
یعنی وہی تپش ہے درونِ کفن ہنوز

دی جان نامرادنے کیا جانے کس طرح
ہے یاس خیز تذکرۂ کوہکن ہنوز

وحشت سے اپنی وحشتِ دیوانہ ہی خراب
پھرتا ہے دشت دشت غریب الوطن ہنوز

نہین چین اگرچہ بے مے شبِ ماہتاب ہرگز
نہ پلائے خود جو ساقی نہ پیون شراب ہرگز

شبِ وصل مین ہو یارب شبِ ہجر کی درازی
کہ طلوع تا قیامت نہو آفتاب ہرگز

جو خطا ہوئی ہی مجھسے وہ تری سبب ہوئی ہی
نکرے جو تو تغافل نہو اضطراب ہرگز

یہ مزہ شکستگی کا مجھے عمر بھر نہ بھولے
دلِ کامجو الٰہی نہو کامیاب ہرگز

جو خدانے دی ہین آنکھین تو کچھ اُن سے کام بھی لے
ہمہ دان بنا سکیگی نہ تجھے کتاب ہرگز

مرقع درد کا بنکر الم کی داستان ہوکر
رہا یکچند مین بھی عبرت صاحبدلان ہوکر

نہین ہین عندلیب بے مروت باغ الفت مین
کہ چھوڑون گلستان کو خستۂ جور خزان ہوکر

مین اس آتش نفس صیاد کے ہاتھون سے کیا چھوٹون
نگاہ اسکی جو پڑتی ہے تو برق آشیان ہوکر

زمانے کا تعلق دشمن جمعیت دل ہے
لگی آخر ٹھکانے خاک میری بے نشان ہوکر

تہ دل کی خبر لاتا ہے ہر تیر نگاہ اس کا
قیامت ہی تو اب کرنے لگا وہ مہربان ہوکر

بسان دیدۂ بسمل زیارہ نگاہ حسرت ہون
مری ہر ہر نگہ فریاد کرتی ہے زبان ہوکر

انھین کچھ ربط غیرون سے نہ تھا پر اب کیا پیدا
بگاڑا آپ مین نے کام اپنا بدگمان ہوکر

خدا جانے کدھر کا جذبہ لیجائے کہان مجھکو
چلا ہون مین تو کعبے کو مگر کوئی بتان ہوکر

نہ نکلا ایک دل شایان اندوہ گرفتاری
رہا ہون محفلون مین تیرے غم کی داستان ہوکر

مجھے یہ مصرعۂ اکمل پسند آیا بہت وحشت
ستم کرنا نہ دو دن کے لئے تم مہربان ہوکر

ردیف رای ہندی

گر فیض چاہئے در پیر مغان نہ چھوڑ
چھوٹے زمانہ چھوڑ دے یہ آستان نہ چھوڑ

کچھ کچھ ستم ضرور ہو لطف و کرم کے ساتھ
یہ رسم عشق ہے اسے اے مہربان نہ چھوڑ

حاصل ہوا نہ گر ترا مطلب تو کیا ہوا
اے دل یہ شغل نالۂ آذر فشان نہ چھوڑ

عزلت نشین رہا تو بلاؤن سے بچگیا
صیاد تیری تاک مین ہے آشیان نہ چھوڑ

اُٹھا لینے سے تو دل کے رہا مین — تو اب ظالم وفا کر یا جفا کر

ترے گلشن مین پہنچے کاش اکدن — نسیمِ آشنائی راہ پا کر

خوشی اُنکو مبارک ہو الٰہی — وہ خوش ہین خاک مین مجھکو ملا کر

دہن ہی رشک سی غنچے کا پُر خون — اُدھر دیکھا تھا تم نے مُسکرا کر

وہ شرماتے ہین سنکر وصل کا نام — رہا ہون مین جو چُپ تو بات پا کر

ہوا وہ بیوفائی مین مسلّم — نشانِ تربتِ عاشق مٹا کر

گناہ اپنے مجھے یاد آئے وحشت
خجل سا رہ گیا مین ہاتھ اُٹھا کر

تو ہے آزردہ پئے طرب مرے غم سی چشم کو تر نکر — مری خستگی سی حزین نہو مری بیکسی پہ نظر نکر

نہ اُٹھ ای خروشِ سحر گہی غمِ نیم شب تو اثر نکر — ہے دل اُسکا نازک و بیخبر اُسے میرے دل کی خبر نکر

ہوسِ وصال بلا ہی تو، تری کاوشون نے ستم کیا — تو نہالِ گلشنِ یاس ہی عبث آرزوی ثمر نکر

ہے یہی خلش مری زندگی کہین مٹ نہ جائے یہ چارہ گر — مری نیست کا جو خیال ہی تو علاجِ زخمِ جگر نکر

نہین پائمالیٔ عاشقان بجز اک نظر کا معاملہ — ترے اختیار کی بات ہی جو کری یہ کام مگر نکر

ہے تغافل ایک ادا اسے یہ سکھایا کس نے بھلا تجھے — کہ کسی کشمکشِ شوق پہ کبھی بھول کر بھی نظر نکر

خلشِ اُمید ہی جانگزا کوئی کہدے وحشتِ خستہ سے
کہ یہ شام شامِ فراق ہی عبث آرزوی ثمر نکر

چمن سی کون نکلا پائمال باغبان ہوکر — کہ بوی گل چلی ہی کاروان در کاروان ہو کر

ای مرے اشک یہ چلا تو کدھر
لختِ دل پارۂ جگر لیکر

وحشت اُس بزم مین رہے تھے رات
صبح نکلے ہین دردِ سر لیکر

اُٹھ نہ سکا قدم مرا خانۂ یار دیکھکر
رہگئی چشمِ آرزو نقش و نگار دیکھکر

بزمِ نشاط سے کبھی مجھکو بھی تھی مناسبت
آج ہوئی ہے چشم تر ابر بہار دیکھکر

رشک کہان حسد کسے اور مجھے خوشی ہوئی
غم مین ترے رقیب کو سینہ فگار دیکھکر

خوب نہین یہ اختلاط کھیل نہین ہے، دوستی
ای غمِ یار! سوچکر، ای دلِ زار! دیکھکر

حالِ چمن خزان مین بھی ایسا کبھی ہوا نہ تھا
اپنا جو حال ہوگیا رنگِ بہار دیکھکر

اپنے اسیر کو اگر قتل کیا تو کیا ہوا
دل ہو ترا اُداس کیون سوے مزار دیکھکر

اُن سے اُمید کیا رکھون رحم نہ آئے جب اُنھین
سینے کو چاک دیکھکر دل کو فگار دیکھکر

طبع کی ہای نازکی عشق مین بھی غیور ہون
دل مین ترے جگہ نہ کی مین نے غبار دیکھکر

جتنے ادا شناس تھے ہوگئے مست بے پیے
ساقیِ بزمِ ناز کو بادہ گسار دیکھکر

خاک پہ میری نوحہ گر میری ہی بیکسی رہی
آج صبا بھی آئی ہے شمعِ مزار دیکھکر

وحشتِ خستہ ہان سنا مجھکو وہ شمس کی غزل
"رونے لگے وہ زار زار سوے مزار دیکھکر"

کسی صورت سے اُس محفل مین جاکر
مقدر ہم بھی دیکھین آزماکر

تغافل کیش مین نے ہی بنایا
اُسے حالِ دلِ شیدا سناکر

ردیفِ ذالِ معجمہ

خط لکھنے کو جو مانگون ای خطِ یار کاغذ
ہو مشک ریز خامہ ہو مشکبار کاغذ

خاک اُسکو نامہ لکھون بیتابیون نے مارا
دل کی تپش سے اپنے ہے بیقرار کاغذ

نامے کو پرزے پرزے غصے سے کیجیے کیون
اِسکا گناہ کیا ہے کاغذ ہے یار کاغذ

مشتاق ہے قلم کا بیتاب ہو رہا ہے
ہے وصف کا کسی کے اُمیدوار کاغذ

حال اُسکو کیا مین لکھون زخمِ خدنگِ غم کا
ای خاطرِ مشبک ہو گا فگار کاغذ

ہے اضطرابِ دل کی تحریر بھی قیامت
قاصد کے ہاتھ مین ہو بے اختیار کاغذ

وحشت جنون کے دن ہین کیا شعر لکھ رہے ہو
لیجائیگی اُڑا کر بادِ بہار کاغذ

ردیفِ رای مہملہ

آہِ شب نالۂ سحر لیکر
نکلے ہم توشۂ سفر لیکر

شغل ہے نالہ کچھ مراد نہین
کیا کرون ای فلک اثر لیکر

تیری محفل کا یار کیا کہنا
ہم بھی نکلے ہین چشمِ تر لیکر

آپ مین نے دیا دل اُس بت کو
جھک گئی شاخ خود ثمر لیکر

تھا قفس کا خیال دامنگیر
اُڑ سکے ہم نہ بال و پر لیکر

نسیم دشمن و گل دشمن و چمن دشمن | بھلا ہوا کہ مرا آشیان ہوا برباد
بنھیگی خوب کہ جدت پسند ہون خود بھی | سُنا ہے مین نے کہ وہ شوخ ہے ستم ایجاد
مجھے تو عشق سے بس عشق ہی تمنا ہے | چلا ہون کوچۂ جانان کو ہر چہ بادا باد
کہان کا امن مجھے اور کہان کی آسائش | جو چشم تر رہے اور دل کیا کرے فریاد
اگر کسی نے محبت کی داستان چھیڑی | مجھے وہین دلِ گم گشتہ اپنا آیا یاد
خبر رہی نہ مجھے اپنے حال کی لیکن | یہ جانتا ہون کہ دشمن ہوئی ہین میری شاد
جنون مجھے سوی ویرانہ کھینچ کر لیجائے | خدا کرے دل ویران مرا ہو پھر آباد

بقول میر عجب صید ہم بھی ہین وحشت
کشش نہ دام کی دیکھی نہ کوششِ صیاد

ہوا ہے خلق زمین و زمان برای محمدؐ | وگرنہ چاہئیے تھا حق کو کیا سوای محمدؐ
رضای حق ہے اگر کچھ ہے مدعای محمدؐ | خدا کو بھی یو نہین منظور ہے رضای محمدؐ
نہ ہے مجال فرشتے کی نے بشر کی یہ طاقت | جو ہو تو خالق اکبر سے ہو ثنای محمدؐ
ہے طیبِ طیبہ سی اب تک مشام خلق معطر | زہے طراوت گیسوی مشکسای محمدؐ
حلاوت اُسکی نشاطِ لب و دہن کی ہے ضامن | زبانِ ناطقہ ہے نام دلربای محمدؐ
ہو آشنای حقیقت کسی طرح نہین ممکن | وہ چشم جس مین نہین حسرتِ لقای محمدؐ

اگرچہ جرم مجسم ہون نا اُمید نہین ہون
ہزار شکر کہ وحشت ہون خاکپای محمدؐ

کہان گئی مری غیرت الٰہی ٹوٹین ہاتھ
کہ اُسکی زلف سے ہونے لگی صبا گستاخ

خفا نہو جو ترے رہگذر سے اے ظالم
غبار کشتۂ رفتارِ ناز اُٹھا گستاخ

تو آپ کو جو نہ کھینچے تو کیون بڑھاؤن ہاتھ
ترے حجاب نے ہی تو مجھے کیا گستاخ

طلب مین وصل کے کیا کیا مجھے تقاضے ہین
گدا کی آئی ہے شامت کہ ہے گدا گستاخ

یہ انقلاب تو دیکھو کہ رزقِ دندان ہے
وہ لب کہ بوسۂ روی بتان مین تھا گستاخ

حریفِ عرش سرِ پُر غرور ہے میرا
کہ ایک عمر قدم سے ترے رہا گستاخ

چڑھائینگے اُسے ڈھب پہ ہنر سے ہم وحشت
کہ ہوتے جاتے ہین ہر دن ذرا ذرا گستاخ

ردیف دال مہملہ

ازل مین دردِ محبت کی جب پڑی بنیاد
ہمارے قلب نے آواز دی "مبارکباد"

رہیگا کوچۂ جانان مین اپنا رہنا یاد
ہماری خاک نہ کیا کیا یہان ہوئی برباد

عجیب حال ہے اپنا بھی اے دلِ ناشاد
نہ مجھکو تابِ خموشی نہ طاقتِ فریاد!

ہے مشقِ جور مین بیداد گر اُدھر مصروف
اِدھر یہ رنگ کہ ہون محوِ لذتِ بیداد

زہے لطافتِ تقریر اُسکا ہر فقرہ
ہے حسنِ طرز مین ہمرنگِ مصرعۂ اُستاد

نگارخانۂ امید اس سے روشن ہے
تجلیٔ رخِ جانان ہے مجھکو صبحِ مراد

دلِ شکستہ نہین اب بقیدِ محسوسات
نہ شکرِ لطف ہی مجھکو نہ شکوۂ بیداد

کہہ بیٹھ نہ کچھ جس کا نتیجہ ہو ندامت
گفتار کا مضمون دمِ گفتار ذرا سوچ

وحشت ہی تجھے درد کے درمان کی تمنا
نادان یہ ہے عشق کا آزار ذرا سوچ!

ردیفِ حای حطی

گدای میکدہ ہون سر مین ہی ہوای قدح
مجھے نصیب نہ یارب ہو کچھ سوای قدح

شگفتگی ہی عیان مثلِ خندۂ ساقی
نشاط خیز ہے کیا روی خوشنمای قدح

شرابخانے کی ہو خیر، محتسب آیا
ہمارے ہی سر آکہی پڑے بلای قدح

مُراد ہے کہ صبوحی مجھے ملے دائم
وظیفۂ سحری ہے مرا دعای قدح

مین خاکپای خراباتیان ہون ای ساقی
زہے نصیب! مرے لب ہون آشنای قدح!

نسیمِ کوی طرب، بوی مشکسای شراب
جمال روی صنم طرزِ دلربای قدح

قدیم خادمِ بزمِ شراب ہون وحشت
نثارِ شیشہ ہے دل اور سر فدای قدح

ردیف خای معجمہ

کنار و بوس مین کچھ اُن سے مین ہوا گستاخ
کہ آشنا ہی سے ہوتا ہے آشنا گستاخ

شراب نے یہ مزے کی دکھائی کیفیت
وہ بیحجاب بنا اور مین ہوا گستاخ

ردیفِ جیمِ تازی

پھر دل کو شوقِ نالۂ وحشت اثر ہی آج
یعنی جنونِ غمزدہ پھر جوش پر ہے آج

سرتاقدم چمن ہون کہ ذوقِ نظر ہی آج
دل بھی فریب خوردۂ داغِ جگر ہے آج

آئے ہین غیر مجھکو ستانے کے واسطے
غیرت تری مرے ستم آرا کدھر ہے آج

اندوہ وغم سے رات کلیجا جلا کیا
بادِ سموم مجھکو نسیمِ سحر ہے آج

اپنا تو دل ہے خون زمانے کے رنگ سے
جسکا شمار عیب مین کل تھا ہنر ہے آج

کیا صبر پڑ گیا کسی شوریدہ بخت کا
کچھ زلفِ خم بخم تری آشفتہ تر ہے آج

وحشت ہے پھر ہوای سیہ مستئ قدیم
پھر دل کو شوقِ نالۂ وحشت اثر ہی آج

ردیفِ جیمِ فارسی

بیتاب نہو دیکھ دلِ زار! ذرا سوچ
ای تازہ محبت کے گرفتار! ذرا سوچ

انجام ہو کیا دیکھئے اس کوہکنی کا
فرہاد ترا کام ہے دشوار! ذرا سوچ

دل یونہین تو جلتا ہی کہین خاک نہو جائے
انجام کو ای آہِ شرربار ذرا سوچ!

بلبل! ہے پسِ موسمِ گل فصلِ خزان بھی
ای صحنِ گلستان کے گرفتار ذرا سوچ!

مطلب ہے خرابی جو مری خانۂ دل کی
اس کام کے انجام کو ای یار ذرا سوچ

یہ تمکین ہے اور لب ہون جانِ تبسم!
قیامت بھی اُس آشنا کی لگاوٹ
مین دھوکھے ہی کھایا کیا زندگی بھر
نہ کھُل جائے اے شوخ تیری بناوٹ
سویدا ہی گویا دلِ عاشقان کا
ترے لب پہ کافر مسی کی دھاوٹ

ٹھکانا ترا پھر کہین بھی نہوگا ؞
نہ چھوٹے کبھی وحشت اُن کی چوکھٹ

ردیف ثای مثلثہ

بیمہر سے حکایتِ مہر و وفا عبث
مین نے کہا "شہید ہون تیرا" کہا "عبث"
یہ شرطِ آشنائی و شرطِ وفا نہ تھی
نکلی شکستِ شیشۂ دل کی صدا عبث
غمزے نے پہلے ہی مرے دل کو اُڑا لیا
تھی گھات مین تری نگہِ دلربا عبث
امید جب گئی تو تمنا کو بھی سلام
یہ کاروبارِ نالۂ حسرت فزا عبث
اکبار دیکھ جائین تو اپنے مریض کو
لو وہ بھی کہتے ہین کہ ہے اسکی دوا عبث!
رنج و الم کے وقت دعا کو نہ بھول تو
اے بیخبر ز راز! نہین ہے دعا عبث
بیگانگی سے پہلے ہی دل خون ہو چکا
اب ہے ترا کرم نگہِ آشنا عبث!
دُکھڑا اشنائی کو در و دیوار کیا نہ تھے؟
حالِ دل ستمزدہ اُس سے کہا عبث!

بدلا ہوا مذاقِ سخن ہے زمانہ کا
محوِ غزل ہے وحشتِ رنگین نوا عبث

یہ لوگ خاص قدرشناسِ کمال ہین | جائین نظر چڑھ کے نہ اہلِ نظر سے آپ

وحشت کہی ہے خوب یہ آزاد نے غزل
کس نے کہا کہ آتے ہین دشمن کے گھر سے آپ

ردیف تای فوقانی

یاد وہ ایام جب کعبہ مرا تھا کوی دوست | شوق مجھکو ہر طرف سے کھینچتا تھا سوی دوست

یاد وہ ایام جب رہتے تھے باہم آشنا | میرا دست اشتیاق اور طرۂ گیسوی دوست

یاد وہ ایام جب رہتا تھا مین محوِ نماز | سجدہ ہوتا تھا مرا پیشِ خمِ ابروی دوست

یاد وہ ایام جب دیوانگی کرتی تھی زور | تکیہ ہوتا تھا سرِ شوریدہ کا زانوی دوست

یاد وہ ایام جب رہتا تھا مین غرقِ خیال | جسطرف کرتا تھا رخ آتی تھی پیہم بوی دوست

یاد وہ ایام وہ شوقِ شہادت کا جنون | مست کردیتی تھی مجھکو جنبشِ بازوی دوست

یاد ہے وحشت تجھے آتش کی وہ پیاری غزل
تار تارِ پیرہن مین بس رہی ہے بوی دوست

ردیف تای ہندی

لگاؤ نہ جب دل تو پھر کیون لگاوٹ | نہین مجھکو بھاتی تمھاری بناوٹ

پڑا تھا اُسے کام میری جبین سے | وہ ہنگامہ بھولی نہین تیری چوکھٹ

منظور مجھکو چھیڑ ہے تحریرِ نامہ سے
یہ جانتا ہون ہین کہ وہ اور نامہ کا جواب!

آہ و فغان و نالہ و فریاد تا کجا
آخر دلِ شکستہ نے بھی دیدیا جواب

پنہان ہے کچھ سوال کسی کی نگاہ مین
کیا ہو جو دے تو اے نگہِ آشنا جواب!

ناکامِ اشتیاق کوئی مرہی کیون نجائے
خاموشی ہی سے دینگے وہ ہر بات کا جواب

اُس بدزبان کے طعنون کو وحشت سنا کیا
جز اشک ریزی اور نہ کچھ بن پڑا جواب!

ردیف بای فارسی

لغزش ہی کچھ قدم مین ہین کچھ بیخبر سے آپ
آتے ہین میرے ناصحِ مشفق کدھر سے آپ

ہین مست بوئے زلف سے اربابِ بوشناس
آلودہ اُسکو کرتے ہین کیون مشکِ تر سے آپ

ہے آپ کا تو دوست ہمارا عدو سہی
کیونکر کہین کہ آتے ہین دشمن کے گھر سے آپ

گُل کا برا تھا حال گلستان مین رشک سے
کیا کہہ رہے تھے صبح نسیمِ سحر سے آپ

اندیشہ ہے عبث تمھین بزمِ رقیب مین
ہم تو پناہ مانگتے ہین شور و شر سے آپ

عاشق کی موت ہوگئی گویا نویدِ عیش
کس درجہ شادکام ہوئے اس خبر سے آپ

رسوا کیا ہے طالعِ برگشتہ نے مجھے
شرمندہ میری نالے ہین اپنے اثر سے آپ

دل ہے شکستہ حال جو بہتی ہے سیلِ خون
کیون بے سبب خفا ہین مری چشمِ تر سے آپ

از بسکہ محوِ لذتِ وارفتگی تھے ہم
یک چند بیخبر رہے اپنی خبر سے آپ

کہان کا قبلہ کیسا کعبہ کس کا سر کہان سجدہ — چھٹے دونون جہان جسدن سی تیرا نقش پا چھوٹا

وہ شوخ سرو قد بگڑا غلام ہیر سے اپنے — جدا ہوتا تھا اُسکا ہاتھ سی گویا عصا چھوٹا

ہوئی گر گفتگو اُس سی نہ آئی بات مطلب کی — گیا تحریر اگر نامہ تو حرف مدعا چھوٹا

چلی بیتاب ہو کر پیچھے پیچھے بوی گل وحشت
اگر دست چمن سی دامن باد صبا چھوٹا

عبث تھی مدعا طرازی تھا جو مقدور جستجو کا — ہوا ہون مجروح ناامیدی خراب ہو خانہ آرزو کا

نگاہ کتنی ہی بیکسانہ ٹپک رہی ہی بلا کی حسرت — صدا ہے گویا مری خموشی شہید ہون شوق گفتگو کا

وصال اُس سبز خط جوان کا نصیب ہو مجھ سے سبز رد کو — خزان سی پژمردہ ہو نہ جائے ہرا بھرا باغ آرزو کا

دل و جگر خون کر رہے ہیں سرور عشرت کی ناتمامی — شراب خانے مین تیری ساقی ہی کام کیا ساغر و سبو کا

کبھی مین گستاخ تھا تپش مین کبھی مین رونے مین بے محابا — نہ ڈھنگ آیا نماز ہی کا نہ کچھ سلیقہ مجھے وضو کا

بنے گا ذوق عطا خود اُسکا محرک آشنا نوائی — طلب کی خاطر دراز کرنا ضرور کیا دست آرزو کا

دماغ میخانہ بیخودی کا نگاہ آئینہ تحیر
عجیب کیفیتین ہین وحشت فریب خوردہ ہون رنگ و بو کا

ردیف بای موحدہ

اُس شوخ بذلہ سنج کے فقرون کا کیا جواب — ہر نکتہ انتخاب ہی ہر بات لاجواب

ہر چند مجھپہ باندھ دیا گالیون کا جھاڑ — خوش ہون کہ میری بات کا اُسنے دیا جواب

یہ دستِ نازنین اور اُس مین خنجر کیا قیامت ہے
خدا کے واسطے۔ تم خون کرتے ہو نزاکت کا!

ترے قربان! تیرا ای نگاہِ ناز کیا کہنا
تو دم مین فیصلہ کردیتی ہو کتنون کی قسمت کا

سراپا آرزو ہون درد کو درمان سمجھتا ہون
محبت مین جگر کو رشک ہے دل کی جراحت کا

شکایت کیا کرون اُن قہر آلودہ نگاہون کی
ابھی بھولا نہین احسان تری چشمِ عنایت کا

دل و دین کھو کی ہم نی خوب اُٹھائی لطفِ آزادی
اُڑا دینا ہی ہمکو راس آیا اپنی دولت کا

چمن سی جس گھڑی وہ یوسفِ گل پیرہن نکلا
چلا بیتاب ہو کر کاروان پھولون کی نکہت کا

ہزارون آرزوئین میری نظرون سی ٹپکتی ہین
کہون کیا کسقدر مشتاق ہون مین تیری صورت کا

ملی وحشت کی داد آخر شرارِ سنگِ طفلان سے
ہوئی راحت مرے تن کو مزہ پایا جراحت کا

یہ کیا اندھیر ہی نزدیک رہ کر دور ہون تجھسے
مری صبحِ وطن مین رنگ نکلا شامِ غربت کا

نہین کھلتا کہ اب کیون نیند راتون کو نہین آتی
نظر آیا ہے مجھکو خواب گویا خوابِ راحت کا!

نہ وان پروای پرسش ہی نہ یان تابِ تکلم ہے
سراپا ہے کوئی تمکین کوئی آئینہ حیرت کا

الگ رکھا ہی دنیا مین مری وحشت نے دنیا سے
مزہ آتا رہا ہے انجمن مین مجھکو خلوت کا

تو پوچھے یا نہ پوچھے مجھکو یہ سودا مبارک ہو
یہ کیا کم ہے کہ دم بھرتا ہون مین تیری محبت کا

ہمارے سامنے وہ آنکھ دشمن سی لڑاتی ہین
وفا سر پیٹتی ہے خون ہوتا ہے مروت کا

جوشش دخلِ منظور ہی وحشت محبت مین
نظر نا یار کے آگے کبھی اظہار الفت کا

نزاکت سی اگر سر رشتۂ مہر و وفا چھوٹا
تو کیون اُس دست نازک سے نہ پھر رنگ حنا چھوٹا

چھپے بھی بیٹھے ہو پردے مین نظّارے بھی ہوتے ہین
اُٹھا بھی دو کہین پردہ جو پردہ ہو نہین سکتا

دلِ بیتاب کی خونگشتگی سے کھل گیا وحشت
کہ شکرِ بیکسیہای تمنا ہو نہین سکتا

دل رفتہ رفتہ خوگرِ آزار ہو گیا
غم تھا بہت مجھے وہی غمخوار ہو گیا

تھا شوقِ پای بوس بھی ہنگامہ آفرین
وہ شوخ خوابِ ناز سے بیدار ہو گیا

جانِ حزین نکل ہی گئی کشمکش کے ساتھ
سختی کشِ فراق سبکبار ہو گیا

نے چشمِ التفات ہے نے خنجرِ عتاب
جینا تمھارے عشق مین دشوار ہو گیا

اب عام ہے وہ لطف کہ تھا خاص میرے ساتھ
جو دلنواز تھا وہ دل آزار ہو گیا

تھا حسنِ خود فروش کچھ ایسا ہی دلفریب
مین جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا

مین سادہ لوح واقفِ رسمِ بتان نہ تھا
اقرارِ عشق کر کے گنہگار ہو گیا

وہ دل کہ تھا حریفِ ستمہای روزگار
آخر کو پائمالِ غمِ یار ہو گیا

وحشت درازدستیٔ زلفِ صنم نہ تھی
مین آپ بیخودانہ گرفتار ہو گیا

نہ مین خواہان ہون دولت کا نہ مین جویا ہون شہرت کا
میسر ہو تو ہان طالب ہون اک تھوڑی سی راحت کا

زبانِ بیزبانی کہہ رہی ہے داستان میری
شکایت سنج ہون مین کس کی جورِ بے نہایت کا

فلک بے مہر دلبر بیوفا اور اپنی یہ حالت
خدا جانے ہے کیا انجام میری شامِ محنت کا

تری گفتار کرتی ہے لبون سے شوخیان کیا کیا
ہے تیرا ناز خود مقتولِ اس اندازِ لکنت کا

گر گئے میری نظر سے مرے دین و ایمان
در پئے دین جو وہ غارتگرِ ایمان نہوا

ایسے رونے پہ مجھے آئے نہ رونا کیونکر
پارۂ دل کوئی زیبِ سرِ مژگان نہوا

ہے جو شوخی مین حیا تو ہے حیا مین شوخی
تیرے انداز کا مجموعہ پریشان نہوا

سُرمہ کس روز تری چشم کا مقتول نہ تھا؟
آئینہ کب ترے رخسار کا حیران نہوا؟

آہ اُس آہ کو کہئے کہ جو لب تک نہ گئی
داغ اُس داغ کو کہئے جو نمایان نہوا

سببِ عار ہے وہ چشم کہ گریان نہوئی
باعثِ ننگ ہے وہ زخم کہ خندان نہوا

علمِ آداب محبت مین بلا تھا وحشت
کشتۂ درد ہوا درد سے نالان نہوا!

عدو سے ترکِ الفت مہربان کیا ہو نہین سکتا
نہ کہنا پھر کبھی ایسا کہ ایسا ہو نہین سکتا

مٹے داغِ وفا دل سے گوارا ہو نہین سکتا
مریضِ عشق اچھا ہے کہ اچھا ہو نہین سکتا

مجھے دو بوسہ تم اتنی مروت آ نہین سکتی
طلب تم سے کرون مین یہ تقاضا ہو نہین سکتا

ستم ہے تم رقیبون سے نظر ملتے ہی کھُل کھیلے
قیامت ہے مین سمجھا تھا کہ ایسا ہو نہین سکتا

خیال اُسکو اِسی کا ہے کہ رسوائی نہو تیری
ترا دیوانہ ایسا ہے کہ رسوا ہو نہین سکتا

عدو کہتا ہے وہ تجھپر عنایت کر نہین سکتے
جو چاہو بندہ پرور تم تو یہ کیا ہو نہین سکتا؟

نمک افشانیان پھر کیون تبسمہائے پنہان کی
مرے زخمِ جگر کا گر مداوا ہو نہین سکتا

یہ تو معلوم ہے پورا ہی ہوگا وصل کا وعدہ
مگر تم اس طرح کہتے ہو گویا ہو نہین سکتا

نہ دیکھے کوئی یارب دوست کو دشمن کی صحبت مین
یہ ایسی سیر ہے جسکا تماشا ہو نہین سکتا

دیدۂ یار سے جب تک کہ نہ ٹپکے آنسو
ہم کو تسلیم نہین چشم کا گریان ہونا

دستِ رندانِ خرابات مین آیا ہوتا
تھا جو واعظ کے گریبان کو گریبان ہونا

دل کہ اک عمر ترا میکدۂ ناز رہا
ہای اُس خانۂ آباد کا ویران ہونا!

اللہ اللہ یہ کافر نظری کا عالم
زیب دیتا ہے تجھے دشمنِ ایمان ہونا!

مجھے جرأت نہ تجھے کچھ سر و برگِ پرسش
ایسی مشکل کا تو دشوار ہے آسان ہونا

منتِ سیرِ چمن، طوقِ گلوی قمری
ای دل و دیدہ نہ شرمندۂ احسان ہونا

چاہیے صاحبِ اسلام مین تسلیم کی خو
کہ مسلّم ہو مسلمان کا مسلمان ہونا

مُنہ دکھایا ہی نہین سامنے آیا ہی نہین
ہای ظالم کا جفاؤن سے پشیمان ہونا!

دل کو مرغوب، ہدف تیر کا تیرے بننا
سر کو منظور، تری تیغ کے قربان ہونا

درد کو چاہیے پہلو مین، جگر خون کرنا
زخم کو چاہیے دل مین، ستمِ جان ہونا

مشغلہ آہ کا، نشتر برگِ جان کرنا
کام نالے کا، جگر مین شرر افشان ہونا

مطلبِ دل، طلبِ دوست مین گم ہو جانا
مقصدِ دیدہ، رُخِ یار کا حیران ہونا

کیا نظر آئے اُسے جسکو نظر آیا ہو
تیرے رُخ پر تری زلفون کا پریشان ہونا!

تیرے اندازِ سخن سے ہے یہ ظاہر وحشت
کہ مقدر ہے ترا غالبِ دوران ہونا

کبھی جمعیتِ دل کا سر و سامان نہوا
اپنا مہمان وہ بتِ طرہ پریشان نہوا

دل تری زلف سے کیا سعیٔ رہائی کرتا
دام مین طائرِ پربستہ پرافشان نہوا

گرمیٔ داغ سے اپنا تو جگر سوکھ گیا
اس طراوت سے تری دیدۂ تر کیا ہوگا

تیری دیوار مگر اس کی خبر کو پہنچے
تیرے در کا نہوا سنگ تو سر کیا ہوگا

چشمِ طوفان زدہ! اشکونکی روانی کبتک
جگرِ خون شدہ! نالون کا اثر کیا ہوگا؟

ہے ترے وصل کو درکار فنا کی تعلیم
قطرہ دریا سے گریزان ہے گہر کیا ہوگا

حالِ دلسوختگانِ ستمِ کم نظرے
ای زیارت گہِ اربابِ نظر! کیا ہوگا

پاسِ منظور ہی اس پردہ نشین کا مجھکو
تیری امداد سے ای روزنِ در کیا ہوگا

وسعتِ فہم سے یارون کو ہے وحشت آگاہ
اس ستمدیدہ سے اظہارِ ہنر کیا ہوگا

سنگِ طفلان فدای سر نہوا
آج اُس کوچے مین گزر نہوا

ہم بھی تھے جوہر گرانمایہ
پر کوئی صاحبِ نظر نہوا

امن عالم مین کیون نہین یارب
اسکے قابل مگر بشر نہوا؟

بیکسی پردہ دارِ درد ہوئی
خیر گزری کہ اپنا گھر نہوا

قدردانی کی کیفیت معلوم
عیب کیا ہے اگر ہنر نہوا

نذرِ فصلِ بہار کیا کیجیے
ابکے وہ ایک مشتِ پر نہوا

سر جھکائے جو آئے ہو وحشت
مگر اُس بزم مین گزر نہوا

گِھر کے آنی ہی سہی ابر کا باران ہونا
جمع ہونا ہی ہے خاطر کا پریشان ہونا

دل اگر بیتاب ہو کر قید سے نالان ہوا
عقدہ تیری زلف کا مُہرِ دہان ہو جائیگا

اک جہان نامہربان گر ہے تو ہو کچھ غم نہین
مہربان سمجھونگا گر تو مہربان ہو جائیگا

مین سبکسر بنکے یون گرتا نہ قدمون پر ترے
مجھکو کیا معلوم تھا تو سرگران ہو جائیگا

گر ستمہای تغافل کا یہی عالم رہا
غنچۂ دل ایک زخم خونچکان ہو جائیگا

ڈر خدا سے بیزبانی پر شہیدون کی نہ جا
تیرا کوچہ محشرستانِ فغان ہو جائیگا

شوق کا عالم مرے دیکھا نہین تو نے ہنوز
ہے حیا تجھکو حیا کا امتحان ہو جائیگا

مضطرب تو بھی ہوا اچھا سا تو دلکا اضطراب
باعثِ تسکینِ جانِ ناتوان ہو جائیگا

ہے خرابی خانمان کی فرض ورنہ ای جنون
مانع ذوقِ خرابی خانمان ہو جائیگا

پیچھے پیچھے تیرے ہوگا اہلِ فن کا قافلہ
وحشت اکدن تو ہی میرِ کاروان ہو جائیگا

ای اہلِ وفا خاک بنے کام تمہارا
آغاز بتا دیتا ہے انجام تمہارا

جاتے ہو کہان عشق کی بیداد کشو تم
اُس انجمنِ ناز مین کیا کام تمہارا

ای دیدہ و دل کچھ تو کرو ضبط و تحمل
لبریز مئے شوق سے ہے جام تمہارا

ای کاش مری قتل ہی کا مژدہ وہ ہوتا
آتا کسی صورت سے تو پیغام تمہارا

وحشت ہو مبارک تمھین بدمستی و رندی
جز عشق بتان اور ہے کیا کام تمہارا

قدم اُٹھتا ہی نہو جب تو سفر کیا ہوگا
اور جو گھر مین نہین دلدار تو گھر کیا ہوگا

اے زہے دردِ فراقِ جانگداز
خاطرِ محزون مین جو پیہم رہا

اشکِ بلبل پر نہ رونا آئے کیون
روئے گل شرمندۂ شبنم رہا!

ہائے وہ عالم کسی کے حُسن کا
دیدنی تھا مجھپہ جو عالم رہا!!

مژدۂ عشرت تجھے ای زلفِ یار
حال میرا بھی بہت برہم رہا

پھر گئی جس دن سے ساقی کی نگاہ
لطفِ مے سے ذوق مجھکو کم رہا

گاہ وہ دشمن بنا اور گاہ دوست
ربط یون بھی کچھ دنون باہم رہا

مجھکو اُتنا ہی رہا اُس سے لگاؤ
جسقدر کافر کو مجھسے رم رہا

وائے وضعِ وحشت وحشی مزاج
جس سے اُس نا آشنا کو رم رہا

مجھکو یہ جوشِ بہار اکدن خزان ہو جائیگا
موجِ گُل کا جلوہ برقِ آشیان ہو جائیگا

سوزِ پنہانی مرا تجھپر عیان ہو جائیگا
دردِ دل حد سے سوا ہو کر زبان ہو جائیگا

مجھ سے گر حالِ زبون میرا بیان ہو جائیگا
نغمۂ نے تیری محفل مین فغان ہو جائیگا

آنکھ جب پڑ جائیگی آنسو روان ہو جائیگا
اک بلا تجھکو مزارِ کشتگان ہو جائیگا

جب سبکروحون کو بارِ غم گران ہو جائیگا
ہائے ساقی کعبۂ امن و امان ہو جائیگا

سبزۂ تربت زبانِ سبحہ خوان ہو جائیگا
مقتلِ عشاق مسجودِ جہان ہو جائیگا

رحم آجائیگا کچھ مجھکو بھی اپنے حال پر
جس گھڑی اغیار پر تو مہربان ہو جائیگا

جب تری بیگانہ خوئی کا کرونگا مین گلہ
دیکھنا دشمن بھی میرا ہمزبان ہو جائیگا

نہ آیا رحم کچھ بھی آہ دل مین اُس ستمگر کے
ہماری جبہ سائی کے اثر سے آستان رویا

ہر اک عضوِ بدن ماتم کُنان ہو دل کے جانے سے
ہوا یوسف جو گُم تو کاروان کا کاروان رویا

خلل افگن تری بزمِ طرب مین کون ہو ظالم
ہُوا کیا گر ترے کوچے مین کوئی تفتہ جان رویا

مرے آنسو تری بیداد کا پردہ نہ کھولین گے
عبث یہ بدگمانی ہے مین کب رویا کہان رویا؟

عدو خوش ہون تو ہون ای بےمروت تیری محفل مین
مرا تو حال یہ ہے جب کبھی آیا یہان، رویا

ستم ہے شوکت اسلام کا برباد ہو جانا
سُنی جس نے یہ اندوہ و الم کی داستان، رویا

جفای دشمنان اور بیوفائیہای یاران سے
بہت غمدیدہ ہو کر وحشت آزردہ جان رویا

غیر ہی کا غم ترا ہمدم رہا
وای وہ دل جسمین تیرا غم رہا!

بیکسی بہر دن تماشائی رہی
تیرے کُشتے پر عجب عالم رہا

کس لئے مجلس کی مجلس ہے اداس
دیر تک شاید مرا ماتم رہا

سُن چکا ہون ماجرای حسن و عشق
بیشتر کارِ جہان برہم رہا

اُس صنم کی بے نیازی ہای ہای
مضطرب کتنا لبون پر دم رہا!

عالم وارفتگی کی کیفیت
کیا کہون ہمدم کہ اک عالم رہا

دہرِ فانی تھا عجب عبرتکدہ
دیدۂ اہل نظر پُرنم رہا

عشق کی خانہ خرابی کچھ نہ پوچھ
حسن کا مجموعہ بھی برہم رہا

ہای تیری آشنا بیگانگی ؛
مدتون مین بھی ترا محرم رہا

شکرِ خدا کہ رہگئی ایمان کی آبرو — بالین پہ وقتِ نزع وہ کافر صنم نہ تھا

ہان حسرتِ ستم کی خلش تھی کوئی تو تھی — تیرے ستم کشیدہ کے سینے مین دم نہ تھا

دیتے غمِ جہان غمِ الفت یہ کیا مجھے — خون کرنے کو جگر کے یہ اندیشہ کم نہ تھا

ہون اب یہ روسیاہ کہ عقبیٰ کا غم نہین — وہ دن گئے کہ جب مجھے دنیا کا غم نہ تھا

چلتا رہا ہمیشہ مین اک طرزِ خاص پر — یعنی فریب خوردۂ دیر و حرم نہ تھا

تیرے ہی ذوقِ جلوہ سے پیدا ہوگئی ہے چشم — یان ورنہ امتیازِ وجود و عدم نہ تھا

اس کارگاہِ ہستئ بے اعتبار مین — اچھا رہا وہ جسکو کہ ہستی کا غم نہ تھا

گویا کیا مجھے تغافلِ ساقی کا تھا گلہ — دیکھا تو مین ہی درخورِ لطف و کرم نہ تھا

کس روز تیرے کوچہ کے پھیرے نہین کئے — کس روز ہمکو ذوقِ طوافِ حرم نہ تھا

اللہ ری دلفریبئ اندازِ ضبطِ عشق — اک موجِ خون تھی دل مین اور آنکھون مین نم نہ تھا

احسان ہے طبیعتِ وقّت پسند کا — یعنی کہ رہنما کوئی نقشِ قدم نہ تھا

تو مجھسے آشنا نہوا اگر تو کیا ہوا — تیرا خیال میری تسلی کو کم نہ تھا

اُس دشتِ ہولناک سے مجھکو رہا ہے کام — جس راہ مین قدم بھی مرا ہمقدم نہ تھا

زمین روئی ہمارے حال پر اور آسمان رویا — ہماری بیکسی کو دیکھکر سارا جہان رویا

مین جب نکلا چمن سے شبنم آسا گلستان رویا — اُداسی چھاگئی ایسی خود آخر باغبان رویا

تو ہوا اگر ستم عطا کیا کہ بڑھا ذوقِ طلب
کہہ بھی سکتا ہون کہ دل مین کوئی ارمان نرہا؟

ملگئی وحشتِ دیوانہ کو تھوڑی سی زمین!
اب وہ ہنگامہ سرِ کوچۂ جانان نرہا!

حریفِ دیدۂ دیدار جو کیا ہو حجاب اُسکا
نگاہِ آشنا ہے مجھکو ہر تارِ نقاب اُسکا!

غضب ساقی کی بدمستی ستم جوشِ شباب اُسکا!
چھلکتا پڑتا ہے اُسکے ہاتھ سے جامِ شراب اُسکا!

ہے آئینہ عرق آلود تھا پاسِ حجاب اُسکا
یہ میری سادگی تھی مین خود ڈھونڈھتا تھا جواب اُسکا!

ہزارون اُسکے قدمون پر تھے مشتاقِ گرفتاری
مرے ہی دل کو چھانٹا دیکھنا تو انتخاب اُسکا

مجسم مہر ہے ہر چند مہر اُسکی بلا نکلی
تری چشمِ حیا پرور کہ عالم ہے خراب اُسکا

ہے ارزان اسقدر دیدارِ جانان ہم نہ مانینگے
زلیخا کیا سناتی ہو خیال اُسکا ہے خواب اُسکا

کرم کی ہے نظر اُفتادگانِ خاک پر دائم
محافظ ہے دلون کا طرۂ عالیجناب اُسکا

نگہہ کی تیری بیچینی نے مارا مجھکو ای ظالم
مرے دل مین سما کر بھر رہا ہے اضطراب اُسکا

ستم ہے قطعِ اُمید آہ کیسا ہو گیا ٹھنڈا
دلِ شیدا کہ اک طوفان تھا گویا اضطراب اُسکا

وہ زلفِ خم بخم کب ہاتھ اُٹھاتی ہی مرے سر سے
گرہ ہو کر رہا ہے مرے دل مین پیچ و تاب اُسکا

کلامِ عُرفیِ شیراز ہے تقلید کے قابل
ہمارے ریختے مین دیکھلے وحشت جواب اُسکا

جب تھا ستم رقیب پہ بندے کا غم نہ تھا
اب اِس ستم رسیدہ پہ صاحب ستم نہ تھا

نازک مزاجیون مین کچھ اُنسے مین کم نہ تھا
وہ لطف ہی نہ تھا کہ جو مجھکو ستم نہ تھا!

مبارک ہو مجھے موقع فریب تازہ کھانے کا
گیا ہے پھر مرے پیمان شکن نے وعدہ آنے کا

محیطِ عشق مین ہم شور طوفان بنکے اُٹھے ہین
ہمین آتا نہین اندازِ رازِ دل چھپانے کا

ہماری اشکباری دیکھ کر آنسو بہاتے ہین
اُنھین اک شوق سا گویا ہے روتونکو رُلانے کا

تشفی دل کی کرلین ایک بار اب کعبہ بھی چلکر
کلیجا کھا گیا غم دیر مین تجھکو نہ پانے کا

جگہ ایسی نہین کی تھی خیالِ یار نے دل مین
خیال آتا جو کچھ زانوی غم سے سر اُٹھانے کا

تمھاری خاطرِ نازک پہ مجھکو رحم آتا ہے
تماشا دیکھتے ہو تم مرے آنسو بہانے کا!

سکھایا کس لئے پھر تجھکو آنکھونسے نہان رہنا
سکھایا جس نے یہ انداز آنکھونمین سمانے کا

وفورِ اضطرابِ شوق سے شق ہو گیا سینہ
خیال آیا تھا دل مین تجھکو چھاتی سے لگانے کا

خود اُنکی مہر والفت کا کہین پردہ نہ کھُل جائے
ارادہ ہے اُنھین میری محبت آزمانے کا

ستم سے اُنکے ہم مرتے ہین اور وہ کشمکش مین ہین
نہ وقت آنکھین چرانے کا نہ موقع مُنھ دکھانے کا

نجا محفل مین ہرگز جاہلون کا ایک مجمع ہے
نہین ہے دَور وحشت شعر سننے اور سنانے کا

دیر تک شورِ تبسم نمک افشان نہ رہا
زخم کو دل سے ندامت ہے کہ پنہان نہ رہا

کون جانے کہ یہ کافر نظری کس کی ہے
خبر اتنی ہے کہ ثابت مرا ایمان نہ رہا

جان دینے سے مجھے دادِ وفا تھی مطلوب
بیوفا چار گھڑی بھی تو پشیمان نہ رہا

قابلِ عفو نہ تھا جرمِ تپیدن شاید
سرِ نخچیر جو فتراک کے شایان نہ رہا؟

بنگیا مین ہمہ تن شیوۂ عجز و تسلیم
مجھکو اندیشۂ بےمہریٔ جانان نہ رہا

آہ و فغان کے ساتھ ساتھ چھا گئی ایک بیخودی | قطعِ زبان ضرور تھا شمعِ زبان دراز کا
خاک مین ملگئے ولے آنکھ اُٹھی نہ شرم سے | ہم سے ہوا نہ حق ادا اُسکی نگاہِ ناز کا

مطربِ خلد کیا سُنائے وحشتِ خستہ کیا سُنے
معتقدِ قدیم ہے زمزمۂ حجاز کا

چلا تھا کوی جانان کو جنونِ عشق رہبر تھا | فدای رونقِ آشفتہ دستاری مرا سر تھا
بہارِ دلکشا کرتی تھی کیا کیا گلشن آرائی | تصور مین مرے دن رات خطِ سبزِ دلبر تھا
ہمارے صبر سے پیدا تھا اک عنوانِ بیتابی | کبھی سر کی بھی لیتا تھا خبر جو ہاتھ دل پر تھا
ہمین بیتاب رکھتی تھی ہوای آستان بوسی | ہماری وحشتِ خاطر کا مقصد کوئی لب تھا
تری مستانہ رفتاری سے ظاہر موجِ دریا تھی | تری ہنگامہ آرائی سے پیدا شورِ محشر تھا
نہین آئینِ استغنا حریفِ عجزِ مشتاقے | دلِ آئینہ محوِ بیقراریہای جوہر تھا
ستم اغیار کا سہنا مجھے چندان نہ تھا مشکل | اُٹھایا جس نے تخفل سے مجھے وہ تیرا ستور تھا
شہیدِ انتظارِ جلوۂ دیدارِ ساقی کو | حریفِ چشمِ وا اگر دیدۂ مشتاقِ ساغر تھا
تصور اُس مہِ کامل کا تھا کتنا نشاط افزا | مرے سینے کے خمخانے مین اک لبریز ساغر تھا
مصیبت یکسیہای شبِ ہجران کی کیا کہیے | ہمارے حال پر رونے کو بس اک دیدۂ تر تھا
مزی پائے ہین کیا کیا رات مین ذی خوابِ راحت کے | مرے آغوش مین ای دوست گویا تیرا خنجر تھا

ابد تک دل رہا وحشت خرابِ بادۂ الفت
ازل سے مین گرفتارِ شفیعِ روزِ محشر تھا

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

آئینۂ خیال تھا عکس پذیر راز کا
طور شہید ہو گیا جلوۂ دلنواز کا

پایہ بہت کیا بلند اُسنے حریم ناز کا
تا نہ پہنچ سکے غبار رہگذر نیاز کا

خستگی کلیم نے نکتہ عجب سمجھا دیا
ورنہ حریف مین بھی تھا اُس مژۂ دراز کا

دَیر ملا تھا راہ مین کعبے کو ہم نکل گئے
جذبۂ شوق مین دماغ کسکو ہوا امتیاز کا

بندگی اور صاحبی اصل مین دونون ایک ہین
جسکا غلام ایاز ہے وہ ہے غلام ایاز کا

تو تھی نصیب نے دُور رکھا تو کیا ہوا
بندۂ خانہ زاد ہون اُسکے قدِ دراز کا

شوق ترا ہے موجزن ذوق ترا بہانہ جو
کھول نہ دین بھرم کہین پردگیانِ راز کا

مستیِ بیخودی سے یان آنکھ کھلی نہ حشر تک
یعنی یہی جواب تھا نرگس نیمباز کا

تا ز دیوانم کہ سرمستِ سخن خواہد شدن؟
این می از قحطِ خریداران کہن خواہد شدن!
غالب

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا
الحمد للہ والمنة کہ این گل سرسبد چمن فصاحت یعنی
دیوان وحشت
نتیجہ فکر وقاد جناب مولوی رضا علی صاحب
از مطبع ستارۂ ہند کلکتہ جلوہ ظہور نمود

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا
الحمد للہ والمنة کہ این گل سر سبد چمن فصاحت یعنی
دیوان
نتیجہ فکر وقاد جناب مولوی رضا علی صاحب
از مطبع [illegible] کلکتہ [illegible] طبع [illegible]